

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قطعه‌ای از آسمان بانه

نویسنده: حسین دهقان نیری

دبیر مجموعه: احمد دهقان نیری

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

شابک ۶-۳۸-۷۴۸۸-۹۷۸-۶۰۰

صفحه‌آرایی و طراح جلد: حسن ابراهیمی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۴ | شمارگان: ۳۰۰ | نسخه: قیمت: ۵۰۰ تومان

۱) ستاد مرکزی راهیان نور / تلفن: ۸۸۳۴۶۶۶۱-۵

۲) فروشگاه صبر / خیابان انقلاب / روبروی دانشگاه تهران

۳) پلاک ۱۲۶۶ / تلفن: ۶۶۹۵۴۱۰۸

این کتاب با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده است.



سرشناسه دهقان نیری: حسین، ۱۳۵۱ -

عنوان و نام پندیا و نقطه‌های از آسمان (بانه) / نویسنده: حسین دهقان نیری

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

موضوع جنگ ایران و عراق، نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۴.

قطعه‌ای
از آسمان

بسم الله

حسین دهمقان نیری

مقدمه

هنگامی که در سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ شیپور نبرد حق علیه باطل در جبهه‌های جنگ به صدا در آمد، کمتر کسی گمان می‌برد که اردوگاه‌های جنگی در پشت جبهه‌ها و جای جای منطقه نبرد، روزی زیارتگاه و خانقاه عاشقان شود. اما بلافاصله پس از خاموشی آتش توپخانه‌ها، آن پیر و مقتدای رزمندگان، در پیامی این نوید را داد و خطاب به فرزندان برومندش چنین سخن گفت: «در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی، در میان مردم این مسأله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد. این‌ها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جهاد رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است، حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. و ما برای درک کامل ارزش و راه شهیدان مان

فاصله طولانی را باید بپیماییم و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان آن را جستجو نماییم. مسلم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست؛ و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود. و همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

و هنوز گرد و غبار میادین نبرد فرو ننشسته بود که خیل عاشقان به سوی سرزمین‌های نور رهسپار شدند. این مسافران، می‌خواستند از تک‌تک آن لحظات بشنوند و جای‌جای مناطق را ببینند تا روح و جان‌شان با مردان مرد این دیار عجین شود و جرعه‌ای از پیاله عرفان ناب که از شهادت سرچشمه گرفته است، بنوشند. و به راستی که این دروازه‌های بهشت، امروزه خانقاه عاشقان شهادت است و زائرانش با بوی شهیدان قوت می‌گیرند.

مجموعه کتاب‌های «قطعه‌ای از آسمان» قصد دارد تا امر مقتدای عاشقان و ولی امر مسلمین را البیک گوید؛ آن‌جا که فرمودند: «منطقه بیت‌المقدس را نشان می‌دهید، یک مقدار بیابان است، معلوم است که نیروهایی بودند. این که شناسنامه این منطقه معلوم

باشد، معلوم بشود که این جا چه اتفاقی افتاده، چه شد که نیروهای مسلح به فکر افتادند که از این منطقه حملات خود را شروع کنند، چطور شد که این چهار مرحله یا پنج مرحله عملیات بیت المقدس پیروز شد، چه رنج‌هایی را رزمندگان در این عملیات متحمل شدند تا توانستند به پیروزی برسند، پیروزی چطور به دست آمد، این جا را باید آن کسی که می‌رود، بداند. برای هر یک از مناطق مهم شناسنامه درست کنید، یک شناسنامه منطقی، نه کتاب مفصل.»

مجموعه کتاب‌های قطعه‌ای از آسمان، شناسنامه تمام مناطق خاطره‌انگیز را پیش روی مخاطبان قرار می‌دهد. نویسندگان این مجموعه بر آنند تا علاوه بر ذکر مشخصات و مختصات هر مکان، با یادآوری خاطرات تاریخ‌سازان آن، مشتاقان را به آن لحظات ناب رهنمون باشند. امید که بتوان قطره‌ای از عطش زائران و مخاطبان را برآورده ساخت.

ستاد مرکزی راهیان نور

سازمان هنری و ادبیات

دفاع مقدس

فصل اول

«حرکت کردیم و راه را به کمک دوربین شناسایی می کردیم. در چند جا که از دور سنگرهای ضدانقلابیون و نفرات مسلح شان دیده شد، خمپاره های ما امان شان نداد. بدون این که کسی مزاحم مان بشود، به نزدیکی محل درگیری روز گذشته رسیدیم و از آن جا شروع به پیاده روی کردیم. صحنه های فجیعی دیدم از ضدانقلاب. برادری ۱۶ یا ۱۷ سال داشت که او را با تبر قطعه قطعه کرده بودند. یک میخ فولادی بزرگ را با چکش از گوش سمت راست یک افسر ارتشی زده بودند و سر میخ از گوش چپش بیرون آمده بود.

چند برادر پاسدار، به هم بسته بودند و با مسلسل سوراخ سوراخ‌شان کرده بودند؛ حال چند خشاب به آن‌ها شلیک کرده بودند، خدا می‌داند. چند نفر دیگر را سوزانده بودند و... در مورد چند نفر نیز آن‌چنان اعمال فجیعی انجام داده بودند که انسان از به خاطر آوردنش، شرمگین می‌شود؛ چه رسد به نقلش.

پشت سر ما ستون نیز رسید و در دشت روبه‌روی شهر مستقر شد. اما هنوز به پادگان (بانه) نرسیده بودیم و برای نیل بدان مقصود، می‌بایستی قسمتی از شهر را دور زده و از یک رودخانه عبور می‌نمودیم تا به پادگان می‌رسیدیم. ضدانقلاب در شهر موضع گرفته بود، ولی ما برای این‌که زودتر به پادگان کمک برسانیم، تصمیم گرفتیم شهر را دور بزنیم و سر فرصت آن‌جا را پاکسازی کنیم. ستون را به سمت پادگان حرکت دادیم، اما در راه به سویی شدیداً تیراندازی می‌شد و ستون هم چون در محوطه بازی بود که آسیب‌پذیر می‌نمود و به علت این‌که تیراندازی از داخل خانه‌های مردم بی‌گناه انجام می‌گرفت، بچه‌ها نمی‌توانستند پاسخی بدهند. موضوع را ستون به ما اطلاع داد و از ما کمک خواست.

فکری به سرمان زد و شروع به اجرایش نمودیم. اتفاقاً بسیار عالی بود و مؤثر واقع شد. ما به کمک چهار قبضه خمپاره‌انداز و با استفاده از گلوله‌های دودانگیز، بین ستون و شهر حایلی از دود ایجاد کرده و دید مهاجمین را کور کردیم. ستون نیز به سلامت جلو می‌رفت و هر لحظه به پادگان نزدیک‌تر می‌شد؛ تا این‌که سرانجام از ضلع غربی، از بریدگی‌های سیم‌خاردار وارد پادگان شدیم. از دور صدای تکبیر برادرانی که پس از دو ماه و نیم از محاصره در آمده بودند، شنیده می‌شد.

محاصرهٔ پادگان بانه شکسته شده بود و برای ما این پیروزی عجب شیرین بود. بعدازظهر همان روز، به پادگان رفتم تا آن‌جا را از نزدیک ببینم. اکثر ساختمان‌های داخل پادگان خراب شده بود و آسیب دیده بودند و در بالای پادگان، بر روی تپه‌ای، لاشهٔ یک هلی‌کوپتر که در حین کمک‌رسانی به پادگان مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته و سقوط کرده بود، دیده می‌شد. در گوشه‌ای نیز بر روی یک خودروی «زیل»، اجساد قریب به پنجاه شهید روی هم چیده شده بود. برادران گردان یک سپاه تهران و

فرمانده فداکارشان هم که با مقاومت‌شان در پادگان بانه حماسه آفریده بودند، همچنان در سنگرها باقی بودند.

پادگان گرچه از محاصره درآمده بود، ولی از روی یک ارتفاع مسلط بدان، زیر آتش قرار داشت و به داخل پادگان تیراندازی می‌شد و بعضاً خمپاره هم می‌زدند و این مسأله حائز اهمیت بود که هر روز تلفاتی از آن جانب بر ما وارد می‌شد. طبق تصمیم فرماندهان عملیات، قرار بر این شد که آن ارتفاع یعنی قلّه «آربابا» که درست پهلوی پادگان قد برافراشته بود، تصرف و پاکسازی شود. برای این کار خواستند که عملیات هلی‌برن (انتقال هلی‌کوپتر) انجام دهند.

در اولین عملیات هلی‌برن، یک فروند هلی‌کوپتر پشتیبانی که خیلی زیاد به سطح قلّه نزدیک شد، با تیراندازی ضدانقلاب سقوط کرد و عملیات انجام نشد. روز بعد هم قبل از پیاده شدن نیروها از هلی‌کوپتر، یکی از افراد داخل آن به واسطهٔ رگبارهای ضدانقلاب شهید و چند تن نیز مجروح شدند که باز هم هلی‌کوپترها برگشتند و عملیات تصرف آربابا انجام نپذیرفت.

با توجه به این ناکامی‌ها، ما طرح جدیدی ریختیم و اجرای آن را پیشنهاد کردیم که موافقت هم شد. طرح این بود که پانزده تن از برادران پاسدار، از کوه بالا رفته و آن‌جا را از ضدانقلاب پس بگیرند.

صبح زود عملیات شروع شد و آن پانزده تن شروع به پیشروی به سوی قله کردند. ضدانقلاب نیز از بالا به طور مسلط حرکات ما را زیر نظر داشت و آماده بود که وقتی بچه‌ها کاملاً بالا رفتند، همگی‌شان را قتل‌عام کند. بچه‌ها هر لحظه بالاتر می‌رفتند تا این‌که به حدود ۲۰۰ متری قله رسیدند. آن‌جا بود که قسمت مهم طرح ما آغاز شد. ما با دو قبضه خمپاره ۱۲۰، کاری کردیم که حتی نیروهای خودی هم فکرش را نمی‌کردند؛ چه رسد به ضدانقلاب. خمپاره‌ها به طور دقیق یکی پس از دیگری روی قله فرود می‌آمد و از دور به صورت چتری از دود بر روی ارتفاع گشوده می‌شد. بچه‌هایی که بالا بودند، پشت بیسیم به وجد آمده بودند و مرتب ما را تشویق می‌کردند و در عین حال، در حال دویدن به سوی قله بودند.

آربابا بدون حتی یک زخمی تصرف شد و در حقیقت

تازه آن موقع بود که محاصرهٔ پادگان کاملاً شکسته شد. از بین رفتن محاصره، به ما این امکان را داد که بتوانیم به طور فعال به پادگان کمک کنیم و هلی کوپترها نیز توانستند در آن جا رفت و آمد کرده و رسانیدن آذوقه و تخلیهٔ مجروحین و شهدا را انجام دهند.

پس از پادگان، نوبت شهر بانه بود که به صورت لانهٔ ضدانقلاب درآمد. ضدانقلاب در شهر تنها بود و مردم همگی از ترس درگیری ضدانقلابیون با نیروهای نظامی، از شهر گریخته و به روستاهای اطراف رفته بودند و برای ما واجب بود که هر چه سریع‌تر بانه را پاکسازی کنیم.

نقشه‌ای نیز برای پاکسازی شهر ریختیم که طی آن نیروها از سه محور وارد شهر می‌شدند. ابتدا تپهٔ منبع آب می‌بایستی تصرف می‌شد. صبح‌هنگام عملیات ما شروع شد و تا حوالی ظهر، نیروهای خودی در بالای تپهٔ منبع آب مستقر شدند و ما هم پس از خواندن نماز جماعت ظهر و عصر، شروع به ورود در شهر از دو محور کردیم. ما خانه به خانه و کوچه به کوچه و خیابان به خیابان پیش می‌رفتیم و ضدانقلاب به همان تناسب به پس.

اولین خیابان را که طی کردیم، به مقری رسیدیم که روی دیوارش چندین کلیشه سازمان مجاهدین خلق زده شده بود. به داخل آن جا رفتیم. درونش پر بود از آلات و وسائل نظامی از قبیل خشاب و مین و جعبه فشنگ و پوکه و غیره و همچنین کتاب‌ها و اعلامیه‌های زیادی که اکثراً کتاب‌های مارکسیستی بودند. از همه جالب‌تر، اعلامیه‌ای بود که به طور اتفاقی پیدا کردیم و تاریخش مربوط به چند روز قبل بود. اعلامیه با «به نام خدا» و «به نام خلق قهرمان ایران» آغاز می‌شد و با آرم و امضای پیشمرگان مجاهدین خلق کردستان خاتمه می‌یافت و در طی آن از خلق دلیر بانه خواسته شده بود که بسیج شوند و در مقابل ستونی که قرار است از سقز به بانه بیاید و محاصره پادگان را بشکنند، مقاومت کنند.

بالاخره پس از چندین ساعت تلاش، خودمان را به فرمانداری که در انتهای شهر بانه قرار دارد، رساندیم. این مکان قبلاً محل استقرار سپاه و پس از خروج سپاه از شهر، محل استقرار جهاد سازندگی بانه بود و اینک پس از به گروگان گرفته شدن اعضای زحمتکش جهاد

سازندگی، آن‌جا نیز به طرز وحشیانه‌ای غارت شده بود. روبه‌روی فرمانداری نیز اداره فرهنگ و هنر واقع شده بود که در زیرزمین این ساختمان، به شکنجه‌گاه مخوف کومله برخوردیم که ردیلانه و با قساوت تمام، بهترین فرزندان اسلام را در آن‌جا به آزار و شکنجه کشانیده بودند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و ما می‌بایستی به پادگان بازمی‌گشتیم، لکن تصمیم گرفتیم که همان‌جا در شهر بمانیم و برای همین، فرمانداری (محل سابق سپاه) را به عنوان مقر خود برگزیده و به بچه‌ها گفتیم که در آن‌جا مستقر شوند. به پادگان نیز اطلاع دادیم که بر نمی‌گردیم و در بانه خواهیم ماند.

آن شب باشکوهی بود که اشک شوق ما را ساعت‌ها جاری ساخته بود؛ آن شب پس از ماه‌ها تلاش و جنگ و شهادت و تحمل سختی‌ها، توانسته بودیم مهم‌ترین پایگاه ضدانقلاب را در کردستان، بانه را، بازپس بگیریم و از همه مهم‌تر این‌که آن شب بار دیگر پس از ماه‌ها دوری «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بانه» دیگر بار تشکیل شد.^۱

۱. لحظه‌های یک پاسدار، محسن محمدی، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۷۳

بانه نام شهری است در استان کردستان، واقع در مرز غربی ایران. شهر بانه مرکز شهرستان بانه، در فاصله ۲۷۰ کیلومتری شمال غربی سنندج، در ابتدای راه آسفالت بانه - سردشت قرار گرفته است. بانه با شهرستان‌های مریوان، سردشت، سقز و کردستان عراق هم‌مرز و فاصله آن با شهر بوکان (آذربایجان غربی) تنها ۱۰۰ کیلومتر است. شهر بانه و بعضی از آبادی‌های اطراف آن، در دوران جنگ تحمیلی توسط هواپیماهای عراقی بارها بمباران شد.

براساس نتایج سرشماری سال ۱۳۹۰، این شهر با جمعیت ۹۰۰۰۰ نفر، بعد از شهرهای سنندج، سقز و مریوان چهارمین شهر بزرگ استان کردستان محسوب می‌شود و از این حیث، شهر ۱۰۹ ایران است.

بانه در غرب استان کردستان و در ۲۱ کیلومتری مرز ایران و عراق قرار دارد. این شهر از شمال غرب به سردشت، از جنوب به ارتفاعات مرزی متصل به منطقه فرورفتگی شیلر (که متعلق به عراق است)، از شمال شرق به سقز و از غرب به منطقه بوالحسن و مرز مشترک با عراق محدود است.

بانه دارای دو جاده ارتباطی مهم است. جاده سقز - بانه که از آن جا، این شهر به سنندج (مرکز استان) و دیگر شهرهای کشور متصل می‌شود. جاده بانه - سردشت نیز از راه‌های مهمی است که در سرتاسر مسیر خود، در نزدیکی مرز ایران و عراق قرار دارد. مناطق مهم و خاطره‌انگیز در دفاع مقدس، مانند بوالحسن یا مأوت عراق، در غرب این جاده واقع شده‌اند. همچنین گردنه‌های کوخان و دارساوین در این مسیر قرار دارند.

نام بانه را از واژه کردی بان به معنی «بام» و بلندی و متأثر از ارتفاعات و نحوه استقرار و موقعیت شهر بانه می‌دانند. ارتفاع ۱۵۵۴ متری شهر از سطح دریا و چشم‌انداز بلندی‌های پیرامون آن، موجب شده‌است که مردم برای رسیدن به شهر، مسیر زیادی را به طرف سربالایی طی کنند. نام بانه را به معنی خانه (منظور اقامتگاه و آبادی و مسکن است) و اردو (منظور اردوگاه سربازان است) و پادگان (شهر، دو قلعه بزرگ داشته) نیز تفسیر کرده‌اند. تا میانه‌های سده سیزدهم هجری، نام اصلی شهر بانه، به‌روژه (آفتابگردان) بود که به آن خواهیم پرداخت.

زبان مردم بانه، کردی سورانی با لهجه سلیمانی‌ای می‌باشد. مردم بانه مسلمان و اهل سنت و پیرو مذهب امام شافعی هستند. پیشینه سکونت در این منطقه، به دوران قبل از اسلام بازمی‌گردد. پیش از اسلام، طایفه‌ای زردشتی به نام قه‌قو بر این منطقه حاکم بوده که در حمله مسلمانان و بعد از آن «اختیار دینی‌ها» حکومت را به دست گرفتند و تا قبل از جنگ جهانی دوم که ملاکان، قدرت را از آن‌ها گرفتند، حکمران این منطقه بودند. به همین لحاظ، طایفه اختیارالدینی را نخستین طایفه‌ای می‌توان به شمار آورد که پس از اسلام در بانه به حکومت رسیدند و به واسطه پذیرش اسلام، بدون جنگ با مسلمانان، حاکم بانه به اختیارالدین و حکام بعدی به اختیارالدینی شهرت یافتند.

شهر بانه در دوران حکومت طایفه اختیارالدینی‌ها که تا ۱۲ قرن به طول انجامید، به کرات در معرض تهاجم و درگیری‌های قومی و منطقه‌ای قرار گرفت و پیکره شهر در این رهگذر بارها تخریب و منهدم گشت.

پس از مرگ آخرین حاکم اختیارالدینی - کریم‌خان - طایفه سلیمان‌بیک حکومت بانه را به دست گرفت. از

مهم‌ترین بلایایی که شهر در دوران حکومت آخرین حاکم اختیارالدینی با آن مواجه شد، می‌توان به شیوع بیماری طاعون در سال ۱۸۷۱ میلادی اشاره نمود که با ترک مردم از ترس ابتلاء به طاعون، شهر خالی از سکنه شد و به ویرانه‌ای مبدل گشت.

ساکنین شهر، در محل جدیدی در نزدیکی آن، به تجدید بنا و ساختمان شهر پرداختند و با افزودن واژهٔ کهنه به محل سکونت سابق، آن را «بروژه کون» نام نهادند. به همین لحاظ، تا اواسط سدهٔ سیزدهم هجری، نام اصلی شهر بانه به‌روژه (آفتابگیر) بوده و قباله‌هایی نیز موجود است که در همهٔ آن‌ها مرکز بانه قصبهٔ به‌روژه نامیده شده است. در واقع بانه با نام اصلی به‌روژه در دورهٔ حکومت اختیارالدینی که قصبه‌ای بیش نبود و به معنای یادگان یا اردوست، نام گرفت.

لازم به ذکر است که عناصر اصلی و اجزای شهر در دوران حکومت طوایف بر بانه عبارت بودند از: قلعه (به عنوان عنصر دفاعی)، مسجد (به عنوان عنصر مذهبی) و کاروانسراها (به عنوان مرکز تبادلات اقتصادی). قلعهٔ شهر

بعدها نخست توسط قوای عثمانی و سپس توسط قوای دولتی به پادگان شهر تبدیل گردید. مسجد جامع شهر بارها مورد تخریب و بازسازی مجدد قرار گرفت و اجزای آن تکمیل شد و کاروانسراها (سه کاروانسرای تاجرنشین) که مرکز تبادل کالای تجار ایرانی، عراقی و عثمانی بود، امروزه به مرکز تجاری و مغازه‌های شهر مبدل شده است.

در سال ۱۳۳۴، توسعهٔ بانه به صورت خطی و شرقی غربی صورت پذیرفته و شروع بازسازی و ساخت شهر شامل خیابان‌های امام خمینی (فعلی) و معابر عمود بر آن و میدان امام خمینی و قدس کنونی و ادامهٔ آن از سمت شرق تا کارخانهٔ برق و از غرب تا اواسط خیابان طالقانی صورت پذیرفته است. شیب مناسب اراضی بخش مرکزی شهر، طی دههٔ دوم و تا سال ۱۳۴۰ به صورت هسته‌ای و خطی در جهت جنوب، بیمارستان کنونی را در بر گرفته و امتداد آن در جهت شرق به بلوار فلسطین رسیده است.

رشد شهر از این تاریخ تا سال ۱۳۷۴ در دامنهٔ تپه‌های شمال شرقی اتفاق افتاد؛ به نحوی که قسمتی از رودخانهٔ بانه را نیز در برگرفت. از این سال به بعد، رشد پراکنده

شهر به لحاظ اغلب مهاجرت‌های روستا - شهری در پوسته خارجی شهر و به‌خصوص بخش‌های شمالی رودخانه و به صورت پراکنده اتفاق افتاد. شیب تند اراضی واقع در دامنه‌های جنوبی و شرقی، سبب کشیده شدن توسعه شهری به بخش‌های مسطح و کم‌شیب مرکز و شمال شهر، به دلیل افزایش جمعیت و مهاجریذیری آن طی سال‌های اخیر گردیده است.

از تاریخ دوره پیش از اسلام بانه اطلاعات چندانی در دست نیست و با توجه به این که در این منطقه کاوش‌ها و حفاری‌های باستان‌شناسی انجام نگرفته، تاریخ منطقه در تاریکی قرار گرفته و همه آثار گذشتگان و آنچه در دل زمین نهفته، ناشناخته و بکر باقی مانده است. تاریخ سلیمانیه می‌گوید: «هیراکلیوس امپراطور روم به هنگام جنگ با ایران، شهر زور را تسخیر نموده و پس از غارت و کشتار مردم آن‌جا در شباط سال ۶۲۴ میلادی، از طریق قزلجه که حد فاصل بین کردستان عراق و ایران است وارد بانه می‌شود.»^۱ این تاریخ اشاره به ادامه جنگ در بانه ندارد،

۱. تاریخ سلیمانیه (شهر زور) و منطقه‌های آن، محمد امین ذکی بیک، ترجمه عبدالرحمن شرف‌کندی، ارومیه، دارالخلاص، ۱۳۹۳

ولی می‌گوید پس از یک هفته استراحت، سپاهیان روم راهی همدان شدند.

در نوشته‌های ابوعبدالله محمد واقدی آمده است که منطقه «بانج»، بانه بدون جنگ و خونریزی فتح گردید و بیست نفر از مسلمین در آن جا سکنی گزیدند و سپاه اسلام به سرکردگی خالدبن ولید به شهرستان اورامانی (گمان می‌رود همان هه‌ورامان یا اورامان باشد) حمله برد و آن جا را از طریق جنگ گرفت. می‌گویند خالدبن ولید امارت بانه را به امیر اختیارالدین سپرد و قبالة بانه و حومه را به نام او نوشت؛ که ظاهراً این قبالة به هنگام فوت آخرین امیر اختیارالدینی یعنی کریم‌خان، به وسیله بیک‌زاده‌های بانه به آتش کشیده می‌شود. هنوز هم بازماندگان عشیره اختیارالدینی با همان نام فامیل زندگی می‌کنند.

لازم به ذکر است، جنگجویان بانه در اکثر جنگ‌های ایران شرکت داشته‌اند و بسیاری از آنان به پاس جانفشانی‌ها و شجاعت‌ها، نام‌شان در تاریخ ماندگار شده است. معروف‌ترین آن‌ها «سارو بیره» است که در جنگ چالدران شرکت داشت و یکی از سرداران شاه‌اسماعیل

صفوی بود. او در این جنگ رشادت‌های بسیاری از خود نشان داد و کشته شد.

در سال ۱۸۲۰ میلادی، یک باستان‌شناس انگلیسی به نام مستر ریچ که کارمند کمپانی هند شرقی بوده، به اتفاق همسرش و عده‌ای همراه، از بانه دیدن کرد و حاکم وقت بانه نورالله سلطان را ملاقات نمود و مطالبی دربارهٔ بانه و اوضاع زندگی مردم نوشت. بنابه نوشته‌های او، شهر بانه با قلعهٔ کوچکی «به‌روژه» خوانده می‌شد. از خاطرات ریچ چنین برمی‌آید که وضع اقتصادی مردم بانه، به واسطهٔ گرفتن مالیات‌های سنگین توسط حکام، رضایت‌بخش نبوده است و چنان‌چه کسی مالیات نمی‌پرداخت، مرگ یا کوری و غارت اموال و تبعید زن و فرزندان در انتظارش بود. همچنین ریچ به وجود اسلحهٔ زیاد و تفنگچی‌های بانه اشاره می‌کند.

از خارجیان به‌نام دیگر، ژاک دموورگان مورخ و جهانگرد فرانسوی می‌باشد که در سال ۱۸۹۰، یعنی هفتاد سال بعد از ریچ، به اتفاق یک هیأت علمی فرانسوی از این شهر دیدن کرده است.

ظاهراً پس از سقوط صفویه در سال ۱۱۴۵، نادرشاه به منظور بیرون راندن نیروهای عثمانی از مغرب ایران وارد بانه شد. نادرشاه پس از بیرون کردن عثمانی‌ها، دستور داد در بانه هر روز به وقت غروب آفتاب نقاره بزنند.

در سال ۱۳۲۶ قمری قشون عثمانی وارد بانه شدند و در قلعهٔ حکومتی ساکن شد و آن را قشله نامیدند. در جنگ جهانی اول، قشون عثمانی اهالی بانه را برای دفاع از خلافت عثمانی بر ضد روس‌ها برانگیختند. اما از آن‌ها شکست خوردند و به دنبال آن، روس‌ها شهر بانه را تسخیر کردند و آن را آتش زدند. در سال ۱۳۳۳ قمری نیروهای عثمانی به فرماندهی ابراهیم بتلیسی وارد شهر بانه شدند و محمدخان حاکم آن‌جا را اعدام کردند.

گفته می‌شود که هر چند سال یک بار در بانه بیماری طاعون بسیاری را به کام مرگ می‌کشانید. منطقهٔ کردستان و از جمله بانه که کانون بیماری مذکور بود، گاه‌گاهی به واسطهٔ بیماری طاعون خالی از سکنه می‌شد و در نتیجه شهر و دهات، به ویرانه‌ای تبدیل می‌شد و مردم از ترس ابتلا به بیماری، در محل جدیدی شهر را بنا می‌کردند و محل

سابق شهر را به اسم کهنه می خواندند. مثل به‌روژه‌کون، بانه‌کون، نیزه‌روکون و سیاومه‌کون و غیره.

در سال ۱۸۷۱ میلادی در بانه بیماری طاعون شیوع یافت. طبق یادداشت‌های شلیمر، طبیب بهداشت در تهران، دولت عثمانی که از شیوع بیماری در بانه آگاه شده بود، به منظور کسب اطلاعات دقیق من جمله وسعت بیماری و خطر احتمالی انتشار آن به کشور خود، طبیبی به نام دکتر وارتانت از اطبای سلیمانیه را مأمور بررسی حادثهٔ کردستان می‌نماید. همزمان با اقدام دولت عثمانی، والی آذربایجان نیز که از واقعهٔ کردستان و مرگ‌ومیر بی‌سابقهٔ آن سامان مطلع گشته بود، حکیم میرزا عبدالعلی از پزشکان تبریز را مأمور رسیدگی چگونگی واقعه می‌نماید و به کانون آلوده اعزام می‌دارد. در پایان، با تلاش پزشکان و دکتر شلیمر و همکاری مردم، منشاء بیماری مشخص و نابود گردید.

در ۱۳۲۰، در جنگ جهانی دوم، ارتش سرخ وارد بانه شد و پس از مدتی آن‌جا را تخلیه کرد. محمدرشیدخان پسر قادرخان بعداز مرگ پدر جانشین وی شد. وقتی متوجه شد که روس‌ها تمامی سربازان هنگ بانه را مرخص

نموده‌اند، موقع را مناسب دید و خود را برای حمله به شهر بانه و تصرف آن آماده ساخت.

محمدرشیدخان پیامی برای سرپرست پادگان و ژاندارمری و رؤسای ادارات فرستاد؛ فشنگی هم همراه نامه فرستاده بود؛ بدین معنی که اگر مقاومت کنند، سر و کارشان با گلوله خواهد بود. آن‌ها هم درخواست محمدرشیدخان را رد نموده، اظهار داشتند که از نیروی کافی برخوردارند و هرگز تسلیم نخواهند شد و یک «سرکه‌ای» مخصوص دور سر زنان را برایش فرستادند؛ یعنی که ما شما را مرد به حساب نمی‌آوریم.

بعد از سقوط شهر، محمدرشیدخان برای کاستن از وحشت ساکنان و مغلوبین، دستوراتی صادر کرد و به رؤسا و مأموران دولت، تأمین جانی داد و شهر حالت عادی خود را از سر گرفت. محمدرشیدخان بعد از تصرف بانه، سقز را نیز بدون هیچ مخالفتی تصرف کرد و حکومت آن‌جا را به برادرش سپرد و پس از یک هفته به بانه بازگشت.

در چهارم اردیبهشت ۱۳۲۱، ارتش وارد حومهٔ بانه شد و آن‌جا را به توپ بست. سرتیپ ارفع فرمانده ارتش، برای

اجتناب از جنگ، میانجی نزد محمدرشیدخان فرستاد، که به وساطت او، قرارداد صلحی به صورت شفاهی بین عشایر بانه و ارتش بسته شد. بر طبق این قرارداد، عشایر بانه می‌بایست دست از تمرد و تجاوز بردارند و عملیات گذشته آن‌ها از جانب دولت بخشوده شود و تا زمانی که عشایر به تعهدات خود عمل نمایند، تحت تعقیب و سرکوبی قرار نگیرند و برقراری و حفظ امنیت بانه به عشایر واگذار شد.

در خرداد ۱۳۲۳ محمدرشیدخان چون اوضاع مریوان را نابسامان دید، به مریوان حمله برد و آن‌جا را تصرف کرد. با نقض قرارداد توسط محمدرشیدخان، سرتیپ هوشمند افشار مأمور شد تا کار او را یکسره نماید. اوایل مهر ۱۳۲۳ افشار راهی شد. ولی پیش از رسیدن، محمدرشیدخان به اهالی بانه اعلام کرد که بانه را تخلیه و به دهات نقل مکان کنند؛ زیرا ممکن است در صورت شکست از نیروهای ارتش، شهر را آتش بزنند. او از بزرگان بانه برای مقابله با ارتش کمک خواست و چون جوابی نشنید، گفت: «من هم شهری برایتان باقی نمی‌گذارم تا بعد از من از آن استفاده کنید.»

در هشتم مهر ۱۳۲۳ محمدرشیدخان تصمیم خود را به مرحله عمل درآورد و دستور داد شهر آتش زده شود. یک ساعت از شب گذشته، شعله‌های آتش از محلات شهر به آسمان بلند شد. از بخت بد، ده‌ها پیت نفت در یکی از دکان‌ها موجود بود. عاملین در دکان را شکستند، پیت‌های نفت را آوردند و خانه‌ها را آتش زدند. در خلال آتش‌سوزی، محمدرشیدخان، در تاکستان‌های روبه‌رو، با دوربین جریان حریق را نظاره می‌کرد.

صبح روز نهم مهر، شهر بانه به تلی از خاکستر تبدیل شد و جز مساجد و چند خانه که شماره آن‌ها از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد، خانه‌ای باقی نمانده بود؛ چون خانه‌های آن زمان بیشتر به هم چسبیده و سقف آن‌ها با تیر چوبی و برگ درختان پوشیده شده بود. پس از این‌که عملیات سوختن شهر تقریباً پایان یافته تلقی می‌شد، نیروی ارتش به شهر وارد شد و محمدرشیدخان آن‌جا را ترک گفت.

سرتیپ هوشمند افشار پس از استقرار نیرو در شهر و حومه، با چند نفر از آوارگان تماس گرفت و آنان را تشویق کرد که به شهر بازگردند و به نوسازی خانه‌هایشان بپردازند.

از اردیبهشت ۱۳۲۴ عملیات بازسازی شهر آغاز گردید و در عرض ده سال به صورت بهتری تجدید بنا شد. در جنگ هشت ساله عراق علیه ایران، هواپیماهای عراقی بارها بانه را بمباران کردند و تلفات مالی و جانی بسیاری را باعث گردیدند؛ از همه زیان‌بارتر، بمباران شهر در پانزدهم خرداد ۱۳۶۳ بود که حدود دو هزار نفر شهید و زخمی بر جای گذاشت که در فصل‌های بعد به آن خواهیم پرداخت.

۲ فصل دوم

در جریان انقلاب، مردم بانه از شخصیت‌های روحانی مبارزی چون آیت‌الله خلخالی و آیت‌الله شاه‌آبادی که توسط رژیم پهلوی به این شهر تبعید شده بودند، پذیرایی و با برپایی تظاهرات، حمایت خود را از انقلاب اسلامی و امام اعلام نمودند. اما این شهر پس از پیروزی انقلاب اسلامی، همچون بسیاری از شهرهای مرزی، دچار حوادث گوناگون شد و از شرارت گروهک‌های تجزیه‌طلب آسیب دید.

هنوز چند روز بیشتر از پیروزی انقلاب نگذشته بود که پادگان مهاباد به تصرف ضدانقلاب درآمد و بعد از آن،

همه شهرهای کردستان طعم آشوب را چشیدند. هر روز به بهانه‌های تحصن و اعتراض و اعتصاب و گاهی هم حرکات مسلحانه، آسایش و امنیت را از مردم سلب کرده بود.

سیدجلال حسینی، برادر عزالدین حسینی، امام جمعه مه‌باد و رهبر معنوی سازمان کومله، پس از پیروزی انقلاب، با حمایت دولت موقت و دریافت ۴۰۰ قبضه سلاح و مقادیر قابل توجه‌ای مهمات، کمیته انقلاب اسلامی بانه را راه‌اندازی کرد. ولی بعد از حضور هیأت اعزامی از طرف دولت و امام و عدم مذاکره هیأت با او، دلخور شد و ضمن اعلام جنگ مسلحانه، با حمله به جهاد سازندگی بانه و سایر مراکز و ادارات، عملاً شهر را به اشغال درآورد. پس از آن، در ششم شهریور سال ۱۳۵۸، گروهان ژاندارمری بانه را خلع سلاح و پادگان تیپ بانه را محاصره کردند. البته در شهر بانه، علاوه بر طرفداران شیخ جلال حسینی، گروه‌های دمکرات، کومله و چریک‌های فدایی خلق نیز فعالیت بسیاری داشتند.

چند روز بعد، یعنی ۱۲ شهریور ۱۳۵۸، بانه توسط نیروهای سپاه و ارتش و به فرماندهی شهید چمران آزاد شد. سیدجلال به عراق پناهنده شد و عناصر وابسته به او و

سایر گروه‌ها، در اطراف مرز متواری شدند. شهید چمران در خصوص این عملیات اینچنین می‌نویسد:

«با حرکتی که از پاوه شروع شد، با سرعتی عجیب همه شهرها و نقاط مهم و استراتژیک دشمن آزاد شد و آخرین نقطه سردشت بود.

راه بین بانه و سردشت. جاده‌ای پر پیچ خم و قسمتی جنگلی و بین کوه‌ها و دره‌ها و بس خطرناک بود. عده‌ای از آغاز حمله بسوی سردشت و عبور از این راه مخوف هراس داشتند. ولی جای تأمل و تردید نبود...»^۱

پس از این اقدام شجاعانه در حالیکه شهید چمران برای مراسم تشییع و تدفین آیت الله طالقانی به تهران آمده بود، براساس توافق هیأت حسن نیت، ارتش باید به پادگانها برمیگشت و سپاه هم باید از منطقه خارج میشد و حفاظت از منطقه، به ژاندارمری سپرده می‌شد. این در حالی بود که عملاً، با توجه به شرایط انقلاب، ژاندارمری به طور مستقل توانایی انجام این مأموریت را نداشت. این بهترین فرصت برای ضدانقلاب برای بازسازی و تجدید سازمان بود.

۱. کردستان، شهید مصطفی چمران، تهران، بنیاد شهید چمران، ۱۳۶۴، ص ۱۲۲

یکی از پاسداران درباره شرایط آن روزها چنین می گوید:

«با این که ما به پادگان خارج از شهر بانه رفته بودیم، اما همچنان هیأت حسن نیت به پادگان رفت و آمد داشت و برای خروج سپاه از کردستان تلاش می کرد. آن ها با یک هلی کوپتر می آمدند و هلی کوپتر دیگری اسکورت شان می کرد. با این وجود، حاضر نبودند حتی با هلی کوپترهای خالی اسکورت، آذوقه ای مانند برنج و آرد و... به نیروهای تحت امر حاج احمد (شهید جاویدالاطر احمد متوسلیان) برسانند.

ما امکان خروج از پادگان بانه را نداشتیم و خروج از پادگان برای رفع حوائجی مانند حمام و تهیه غذا، بعضاً با درگیری هایی همراه بود. داخل پادگان هیچ چیزی، حتی آب برای آشامیدن نبود و ناچار بودیم برف را از روی کوه های اطراف پادگان جمع کرده و از آن استفاده کنیم.

این محاصره تقریباً چهار پنج ماه طول کشید، یعنی تقریباً تا اواخر سال ۵۸ و رفت و آمد آن هیأت کذایی هم

همچنان ادامه داشت. پادگان، فرماندهی داشت که آن زمان از نظر ما فرد خائنی بود و بسیار بچه‌های سپاه را اذیت می‌کرد. البته با وجود حاج‌احمد هیچ‌کس جرأت نداشت نگاه چپ به بچه‌ها کند، خصوصاً زمانی که حاج‌احمد تصمیم گرفت با این هلی‌کوپترها تعدادی از بچه‌ها را به عقب بفرستد.

حاج‌احمد با خلبان‌های هوانیروز برای انتقال نیرو صحبت کرد که آن‌ها استقبال کردند، اما تابع سلسله مراتب و دستور بودند. به همین دلیل از این کار خودداری کردند.

وقتی حاج‌احمد دید با گفت‌وگو به نتیجه نمی‌رسد، دستور داد بچه‌ها با نارنجک‌های دست به ضامن، هلی‌کوپترها را محاصره کنند! بعد از آن، به آقایان هشدار داد در صورت نزدیک شدن، هلی‌کوپترها را منفجر می‌کند. مرحوم محمدعلی جودی نیز بلافاصله به بالای بام رفت و کالیبر ۵۰ که آن‌جا آماده داشتیم را به سرعت فعال کرد. آن‌ها وقتی دیدند هیچ راهی برایشان نمانده، به اجبار تعدادی از بچه‌ها را سوار کردند، اما به جای این‌که آن‌ها را به کرمانشاه ببرند، در سقز پیاده کردند.

هنوز چند نفر به همراه حاج احمد در پادگان مانده بودیم. مدتی بعد دوباره یک هلی کوپتر شنوک در پادگان نشست. این بار نه برای هیأت حسن نیت که برای انتقال دو جیپ بیسیم برای ارتش به پادگان آمده بودند، زیرا راه‌های زمینی ناامن و بسته شده بود.

در آن پادگان، از لحاظ امکانات و علی‌الخصوص مواد غذایی به شدت در مضیقه بودیم. تقریباً هیچ چیز برای خوردن موجود نبود؛ حتی آب که با جمع‌آوری برف و قرار دادن آن در دمای اتاق، به آب تبدیل کرده و استفاده می‌کردیم.

به خاطر دارم، بعد از چند روز گرسنگی، شهید حاجی‌پور وارد سردخانه پادگان شد و از آن جا پودرهای میوه‌ای برای بچه‌ها آورد. با این پودرها، در زمان رژیم شاهنشاهی، برای دانش‌آموزان ماده خوراکی آماده می‌کردند. حاجی‌پور، پودرها را با برف‌هایی که آب کرده بودیم، مخلوط می‌کرد و بچه‌ها روزی ۲ لیوان از آن را به عنوان غذا مصرف می‌کردند. از عدم مصرف مواد غذایی و پروتئینی، کار به جایی رسید

که گاهی بچه‌ها توانایی حرکت را هم نداشتند. این اوضاع در حالی بود که بقیه و هیأت حسن نیت در آن جا بهترین مواد غذایی را داشتند و حتی غذای زیادی اسراف می‌شد، اما حاضر نبودند به ما کمک کنند. زیرا خواستار تحت فشار قرار دادن سپاه برای تخلیهٔ کردستان بودند.

اواخر سال ۱۳۵۸، آن قدر فشارها زیاد شد که حتی حاج‌احمد که به امام قول داده بود به هیچ عنوان کردستان را تخلیه نکند، با مشاهدهٔ وضعیت بچه‌ها که دیگر حتی توان حرکت نداشتند یا با وجود سرمای زیاد، پتویی برای گرم کردن نبود، مجبور شد بانه را ترک کند.^۱

با همهٔ فشارها که به نیروهای انقلابی وارد می‌شد، ضدانقلاب به عهدنامه وفادار نماند و با حمایت رژیم بعث، و شعار خودمختاری، به ستونهای نظامی حمله میکرد. با تصرف پاسگاهها و پایگاهها، توافق هیأت حسن نیت را نقض، و مجدداً شهرهای کردستان یکی پس از دیگری به دست نیروهای ضدانقلاب افتاد.

۱. جعفر جهروتی زاده در گفت و گو با خبرگزاری فارس <http://www.farsnews.com>

پادگان تیپ یک لشکر ۲۸ در بانه، از اوایل اردیبهشت ۱۳۵۹ به محاصره کامل نیروهای ضدانقلاب درآمد. سپاه پاسداران غرب کشور، برای ممانعت از سقوط پادگان بانه، تعدادی از نیروهای گردان یک سپاه تهران را که برای اجرای مأموریت به کرمانشاه رفته بودند، با هلی کوپتر به بانه اعزام کرد تا به کمک نیروهای ارتشی و سپاهی محاصره شده در پادگان بشتابند.

«ما یک گروه ۱۵۰ نفری بودیم که در پادگان امام حسین(ع) تهران آموزش دیده بودیم. به فرماندهی برادر رسولی عازم کرمانشاه شدیم و قرار شد که ما را با هلی کوپتر به بانه ببرند. شهر بانه در دست نیروهای ضدانقلاب بود و فقط تعدادی از برادران در پادگان شهر مقاومت می کردند. پس از دو روز معطلی، دو نفر خلبان به نامهای شیروودی و کشوری قول دادند که هر طوری شده، ما را به بانه برسانند. در چند نوبت پرواز، نود نفرمان وارد بانه شدیم.

وقتی به نزدیکی پادگان رسیدیم، با دوشکا و تیربار به سمت هلی کوپترها تیراندازی می شد. به علت تیراندازی شدید، هلی کوپتر در ۳ متری زمین ایستاده بود و بچه‌ها

یکی یکی پایین می پریدند. خلبان از پرش بچه‌های پاسدار حسابی تعجب کرده بود.

ما اولین گروهی بودیم که وارد پادگان شدیم. برادران ارتش از دیدن ما روحیه گرفتند و به گرمی از ما استقبال کردند. برادر رسولی با فرمانده پادگان صحبت کرد و به آن‌ها امیدواری داد که به زودی شهر بانه را آزاد خواهیم کرد.

وضعیت پادگان خیلی بد بود. روزها امکان جمع‌آوری شهدا نبود و ما مجبور بودیم شب برای جمع‌آوری اجساد برویم. آن‌ها را داخل نایلون می پیچیدیم و به مسجد پادگان می بردیم.

آن روزها بنی صدر فرمانده کل قوا بود و متأسفانه در آن شرایط سخت و دشوار، هیچ کمکی به ما نمی شد و ما با کمبود مواد غذایی، مهمات و نیرو مواجه بودیم.

پس از درخواست‌های زیاد، بعد از چند روز، یک هواپیمای سی ۱۳۰ روی پادگان آمد و مقداری مهمات و مواد غذایی با چتر انداخت و چون باد شدید بود، بین سنگرهای خودی و دشمن افتادند. به آن مواد غذایی و

مهمات ارسالی شدیداً نیاز داشتیم و اگر دست ضدانقلاب به آن‌ها می‌رسید، کار به مراتب مشکل‌تر می‌شد. داخل پادگان یک تانک و ۳ دستگاه اسکورپین وجود داشت که بیشتر اوقات همه آن‌ها خراب بودند. با کمک یکی از بچه‌های فداکار ارتش، تصمیم گرفتیم به هر قیمتی شده، آن بسته‌ها را بیاوریم. با اسکورپین تا نزدیکی بسته‌ها رفتیم. عناصر ضدانقلاب با تیربار و قناصه مرتب شلیک می‌کردند و ما به هر زحمتی بود، توانستیم قسمتی از بسته‌های مواد غذایی و مهمات را جمع‌آوری کنیم.

کوه آربابا در اشغال نیروهای ضدانقلاب بود و از آن‌جا تمام حرکات ما را تحت‌نظر داشتند و هر روز تعدادی از بچه‌ها شهید می‌شدند. همه شهدا و مجروحان را در مسجد پادگان جمع کرده بودیم و تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد، بستن زخم‌های مجروحان بود. نه دکتر داشتیم، نه دارو و درمان. شهدا روی هم انباشته شده بودند. وضع مجروحان وخیم بود و مسجد را بوی اجساد پر کرده بود. وقتی برزنتی را که روی شهدا بود، کنار زدم، دیدم پیکر مطهر بعضی از شهدا متلاشی شده. با همه طاقتی که داشتم، حالم بد شد و از مسجد خارج شدم.

تصمیم گرفتیم جنازه‌ها را خاک کنیم، اما بچه‌ها اعتراض کردند و گفتند وقتی به تهران برگشتیم، جواب خانواده شهید را چه بدهیم...»^۱

اما این پایان ماجرا نبود. کمی بعد بحران در کردستان به اوج خود رسید و حتی سنندج به اشغال ضدانقلابیون درآمد. گروه‌های انقلابی به کمک رفتند و بالاخره پس از ۲۲ روز، در ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ این شهر و باشگاه افسران را که مظهر مقاومت در سنندج بود، آزاد کردند:

«دو روز بعد از آزادسازی سنندج، خبر رسید یک گردان نیرو از سپاه تهران به سرپرستی برادر سیدداوود رسولی و یک گردان از تیپ قوچان لشکر ۷۷ خراسان، بیش از یک ماه در داخل پادگان بانه محاصره شده و در بدترین و سخت‌ترین شرایط به سر می‌برند. شهید صیادشیرازی از پادگان سقز زنگ زد و درخواست کرد که هر چه سریع‌تر، با سلاح‌های سنگینی که در اختیارمان بود، خود را به پادگان سقز برسانیم. هماهنگی لازم با سپاه انجام شد و نهایتاً ۳۰

۱. تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، مقابله با ضدانقلاب و تجزیه‌طلبی، مصطفی ایزدی، جواد استکی، مسعود یاران، تهران، دانشگاه امام حسین (ع)، ۱۳۸۶

نفر از هم‌زمان پاسدار و ۱۵ نفر از داوطلبان ارتشی از گروه ضربت پایگاه سوم شکاری نوژه همدان به سرپرستی ستوان حسین عباسپور داوطلب شدند و در یکم خرداد ۱۳۵۹ با این نخبگان ارتش و سپاه به طرف پادگان سقز حرکت کردیم.

مسیر را با احتیاط پیموده و بدون درگیری به پادگان سقز رسیدیم. صیاد (شهید علی صیاد شیرازی) به استقبال ما آمد. لباس خاکی پلنگی به تن داشت و از ما استقبال گرمی به عمل آوردند. نیروها را در پادگان مستقر کردیم و نزد شهید صیاد رفتیم و ایشان وضعیت نیروهای تحت محاصره در بانه را تشریح کرد و از نیروهای موجود گفت که در آزادسازی بانه قرار بود عمل کنند. یک تیپ از لشکر ۱۶ زرهی قزوین، نیروهایی از تیپ ۵۵ هوابرد شیراز و تعدادی از خلبانان هوانیروز و...

قبل از این که برای نماز مغرب و عشا جلسه را تمام کنیم، از من خواست که در جلسه بعد از نماز که با مسؤولان و فرماندهان مأموریت فردا برگزار می‌شد، از طرف سپاه شرکت کنم. جلسه، بعد از نماز برگزار و گفت‌وگو در اتاق عملیات

داغ شد. با وجود این که چند نفر از افسران، درجه‌ای بالاتر از شهید صیاد داشتند، ولی شهید صیاد به‌عنوان مسؤول جلسه سخن گفت و هدف از اجرای عملیات را در مرحله اول بازگشایی محور سقز به بانه، در مرحله دوم شکستن محاصره پادگان بانه، در مرحله سوم آزادسازی قلّه آربابا (که به شهر و پادگان مشرف است) و در مرحله پایانی آزادسازی شهر بانه ذکر کرد. قرار شد قبل از رسیدن ستون نظامی به مواضع و کمین‌گاه ضدانقلاب، خلبانان نیروی هوایی، کمین‌گاه‌های دشمن را در هم بکوبند و در قسمت دوم عملیات، امنیت ارتفاعات (خاصه محورهای مشرف به گردنه خان) با هلی‌برن تأمین شود.

گردنه خان ۴۰ کیلومتر بعد از سقز قرار دارد و از این گردنه تا بانه ۱۵ کیلومتر فاصله است. در جلسه قرار شد ستون در شب به هیچ عنوان حرکت نکند و در آخر، مسؤولیت هر یک از افسران و نیروها مشخص شد.

مسؤولیت پاکسازی و برقراری امنیت ارتفاعات قسمت شرق گردنه خان، با اجرای عملیات هلی‌برن، به من واگذار شد و قسمت غرب به سروان یوسف دزفولیان. ستون صبح

روز ۲ خرداد ۱۳۵۹، از پادگان سقز به مقصد بانه حرکت کرد. نیروهایی که قرار بود هلی‌برن کنند، در پادگان منتظر پرواز شدند. ما نیز که قرار بود با ۲ هلی‌کوپتر ۲۱۴ و با اسکورت هلی‌کوپترهای جنگی کبری هلی‌برن کنیم، مشغول تمرین بودیم تا فرمان صادر شود.

تا ساعت ۳/۵ بعدازظهر اطلاعی از ستون نرسید. کمی نگران شدیم. دستور پرواز دادند. با بیش از ۱۵ نفر از نیروهای آموزش‌دیده، سوار ۲ هلی‌کوپتر ۲۱۴ شدیم و ۲ هلی‌کوپتر کبری ما را اسکورت می‌کردند. طولی نکشید که در ارتفاعات شرق گردنه خان، در فاصله یک متری از زمین، مردها پریدند و زمین‌گیر شدند. به غیر از سلاح انفرادی، تیربار سنگین و خمپاره‌انداز ۸۱ میلی‌متری همراه داشتیم که بسیار مفید واقع شد و ضدانقلاب در حال فرار را با تیربار سنگین و خمپاره‌انداز به هلاکت رساندیم. هلی‌برن که خاتمه یافت، مواضع و سنگرهای افراد را مشخص کردیم.

در حال حفر سنگر بودیم که شهید صیاد و بیسیم‌چی همراهش خود را به ما رساندند. پس از احوال‌پرسی، از نحوه عملیات ما و دزفولیان ابراز رضایت کرد. شهید صیاد آن شب

ماند و با هم یک سنگر دو نفره کردیم. سرباز بیسیم چی او نیز سنگری در کنار ما حفر کرد. ساعت ۹ شب، بعد از خواندن نماز و خوردن غذای کنسرو، در حال صحبت بودیم که یکباره تکه‌ابری شبیه یک جنازه کفن‌پوش در آسمان، روی نیروهای ستون در گردنه خان دیدیم. صیاد نگاه کرد و گفت، این یک نشانه است و از فاجعه می‌گوید.

هنوز ۱۰ دقیقه نگذشته بود که صدای ناله و فریاد نیروهای خودی از بیسیم به گوش رسید. پی‌گیری کردیم و دریافتیم برخلاف قرار قبلی، جلوی ستون حرکت کرده و با حرکت، ستون در کمین‌گاه مرگبار دشمن قرار می‌گیرد. خبرها از تعداد زیادی شهید، اسیر، مجروح و انهدام خودروهای سبک و سنگین و غنیمت گرفتن تعدادی تانک اسکورپین به دست دشمن حکایت داشت.

واقعاً تکان‌دهنده و فاجعه‌بار بود. شهید صیاد از این‌که ستون برخلاف دستور صریح، در شب حرکت کرده، ناراحت بود؛ ولی چاره‌ای نبود جز این‌که از بقیه نیروها بخواهیم هر جا هستند، زمین‌گیر شوند و دفاع کنند. ما نیز به علت عدم امکان تخمین مسافت، نمی‌توانستیم شلیک کنیم؛

چرا که امکان برخورد گلوله به نیروهای خودی می‌رفت. شهید صیاد با پادگان سقز و از آن جا با پادگان سوم شکاری همدان تماس گرفت و خلبانان ارتش با شلیک منور روی دشمن اجرای آتش کردند. پروازها تا صبح ادامه داشت و با مقاومت نیروها در داخل ستون، آتش قطع شد.

تا صبح بیدار بودیم. شب دلگیر و غم‌باری بود. بعد از نماز صبح، با شهید صیاد رفتیم و به محل درگیری شب قبل رسیدیم. کامیون‌های منهدم‌شده و جنازه شهدا در داخل جاده به چشم می‌آمد.

در همین حال، یک سپاهی که موفق به فرار شده بود، خودش را به ما رساند. هنوز لابه‌لای دندان‌هایش، ماسه‌هایی که به خوردش داده بودند، دیده می‌شد. شهید صیاد عقیده داشت که با وجود روحیه متزلزل نیروها، باید حرکت کنیم و محاصره پادگان بانه را بشکنیم.

فردای آن روز صبح زود، آماده حرکت به طرف بانه شدیم. آن زمان من داخل نفربر شنی‌دار قرار گرفتم و در جلوی ستون حرکت می‌کردم. برای درهم کوبیدن نقاط مشکوک و کمین‌گاه‌های دشمن، با خمپاره‌انداز که داخل

نفربر جاسازی شده بود و با تیربار گرینف تیراندازی انجام می‌دادم. مسیر ۱۵ کیلومتری از گردنهٔ خان تا نزدیکی شهر بانه، بیش از ده هزار گلوله تیربار روی مواضع نفرات ضدانقلاب که در حال فرار بودند، تیراندازی کردیم. تانک‌های چیفتن نیز با تیربار کالیبر ۵۰ و توپ‌های مربوطه، روی مواضع ضدانقلاب تیراندازی می‌کردند. حجم آتش سنگین ما نیروهای ضدانقلاب را به وحشت انداخته بود. تاب مقاومت نیاوردند و قبل از رسیدن ستون، فرار را برقرار ترجیح دادند.

ستون بی‌وقفه و پیروزمندانه، بدون تلفات و با درهم کوبیدن کمین‌گاه‌های دشمن به راه خود ادامه داد، تا این‌که به نزدیکی شهر رسیدیم. با توجه به شرکت در عملیات‌های سال ۱۳۵۸ و آشنایی که به نقاط مختلف شهر و پادگان داشتم، از طرفی اطلاع کامل داشتم که یک گردان از لشکر یک مرکز چگونه در مدخل ورودی شهر بانه در کمین دشمن قرار گرفته و نزدیک به صد نفر شهید و مجروح شدند، بنابراین باید با برنامه‌ریزی دقیق و حساب‌شده عمل می‌کردیم. ابتدا دستور توقف ستون را در فاصلهٔ یک

کیلومتری شهر صادر کردیم. سپس برای جلوگیری از دید دشمن، با گلوله‌های دودزای خمپاره‌انداز، قسمت شمال و شمال‌غربی شهر بانه را کاملاً پوشاندیم. با ایجاد دیواره‌ای از دود، به نیروها دستور حرکت داده شد.

به اتفاق تعدادی از هم‌زمان به طرف پادگان حرکت کردیم. قبل از این که وارد پادگان شویم، برادرانی که بیش از یک ماه در محاصره قرار داشتند، با شور و شوق وصف نشدنی به استقبال ما آمده بودند. با دنیایی از شادی و امید، شتابان همدیگر را به آغوش کشیدیم.

پس از شکستن محاصره دشمن و آزادسازی پادگان، شبانه با شهید صیاد برای آزادسازی قلعه آربابا نشستی در داخل پادگان داشتیم. در آن نشست، راه و روش‌های مختلفی برای آزادسازی قلعه آربابا مطرح شد. به خاطر کمبود مهمات خمپاره‌انداز، عملیات ما ۲ روز به تأخیر افتاد. شهید صیاد برای تأمین مهمات، با یکی از مسئولان مربوطه تماس گرفت. مهمات مورد نیاز برای فردای آن روز، با هواپیمای باربری سی ۱۳۰ ارسال شد. به مقدار یک کامیون مهمات، با پالت‌های مخصوص، توسط چترهای بزرگ از ارتفاع بالا

به محلی که ما در آن جا مستقر بودیم، فرو ریخت. از نظر مهمات خیال مان آسوده شد.

بعد از ثبت تیر اهداف، برای اجرای عملیات فردا اعلام آمادگی کردم. نیروهای پیاده بیش از ۱۰۰ نفر زیر نظر شهید صیاد و با همکاری سروان یوسف دزفولیان و شهید شهرام فر و ستوان علی اصغر نوری از واحد نیروی مخصوص تیپ (نوهده)، شبانه سازماندهی کرده، صبح زود پس از اقامه نماز خود را به پای قله می‌رسانند. با هماهنگی‌هایی که قبلاً با شهید صیاد صورت گرفته بود، به محض این که نیروها به نقطه مورد نظر رسیدند، شهید صیاد با من تماس گرفت که آماده اجرای عملیات هستیم. دو قبضه از خمپاره‌اندازها را روی هدف شماره یک که قبلاً ثبت تیر کرده بودم، روانه کردم. گلوله اولی را ۵۰۰ متر الی ۶۰۰ متر جلوی نیروهای پیاده شلیک کردیم. به همین نحو نیروها پیشروی می‌کردند و من هم گام به گام با دو قبضه خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری جلوی نیروها را پاکسازی می‌کردم. قبضه دیگر هم سنگرهای دشمن را در بالای قله هدف قرار داده بود. مرتباً شلیک می‌شد و از سوی دیگر، توپ‌های

۱۵۵ میلی‌متری خودکشی، به دیده‌بانی ستوان ناصر آراسته، از گردنه خان روی قلّه آربابا اجرای آتش داشتند. با توجه به این‌که شهید صیاد از تخصص بالای دیده‌بانی برخوردار بود، سبب شده بود گلوله‌های خمپاره‌انداز و توپ دقیق روی مواضع دشمن فرو ریزد.

دشمن پس از ماه‌ها استقرار در قلّه آربابا، تاب مقاومت نیاورد؛ سنگرهای خود را یکی پس از دیگری رها کرد و از قسمت جنوب قله پا به فرار گذاشت. بعد از آن، رزمندگان اسلام قله را به تصرف خود درآوردند. در آن هنگام بود که شهید صیاد از طریق بیسیم مژده پیروزی و فتح قله را به بنده اطلاع داد. در پی آن صدای الله‌اکبر نیروها در پایین و بالای قلّه آربابا طنین‌افکن شد.

با شکستی که در قلّه آربابا نصیب ضدانقلاب شد، برای آزادسازی شهر بانه چندان مشکلی نداشتیم. حدود ۱۰۰ نفر از برادران پاسدار و ارتشی را با شهید صیاد سازماندهی کردیم. زیر نظر شهید صیاد به طرف شهر حرکت کردیم. قبل از این‌که نیروهای پیاده وارد شهر شوند، یک دستگاه تانک به دستور شهید صیاد داخل شهر شد. طولی نکشید

صدای شلیک توپ به گوش رسید. ابتدا تصور کردیم صدای شلیک توپ اسکورپین ضدانقلاب بود که به غنیمت گرفته بودند، ولی بعداً متوجه شدیم صدای گلولهٔ تانک خودمان بود. برای رعب و وحشت در دل ضدانقلاب، جولانی در داخل شهر داده و تیری هم رها کرده بود.

بعد از برگشت تانک از داخل شهر، نیروهای پیاده با احتیاط و به آرامی، توأم با رگبار تفنگ و تیربار، وارد شهر شدند. قبل از رسیدن به مرکز شهر، دشمن پایگاه‌های خود را ترک کرده بود. در پی فرار آنان از شهر، رزمندگان اسلام در پایگاه‌هایی که دشمن قبلاً در آن‌ها مستقر بودند، مستقر شدند. بدین طریق شهر بانه نیز آزاد شد و در کنترل نیروهای ما قرار گرفت.^۱

یکی از رزمندگان شرکت کننده در این عملیات، دربارهٔ کسانی که به مدت دو ماه پادگان بانه را با چنگ و دندان حفظ کرده بودند، می‌گوید:

«کل نیروی داخل پادگان ۳۰ نفر بودند. از درجه‌دارهایشان

۱. بر فراز آربابا (ناگفته‌هایی از عملیات آزادسازی بانه و ارتفاعات آربابا)؛ خاطرات سیدعلی اکبر مصطفوی، محمدعلی آقامیرزایی، روزنامهٔ همشهری، چهارشنبه ۲۱ مهر ۱۳۸۹

فقط یک نفر باقی مانده بود که او هم استوار دوم بود. مابقی همه شهید شده بودند. این‌ها بازماندهٔ یک گردان ۲۰۰ نفری از تیپ قوچان (لشکر ۷۷ خراسان) بودند. نزدیک بودن بیش از حد شهر به پادگان، کار را مشکل می‌کرد. چون شهر تخلیه شده بود و ضدانقلاب از داخل خانه‌های خالی، به راحتی به سمت پادگان تیراندازی می‌کرد. به علاوه، سرکوب بودن آربابا بر پادگان باعث شده بود گردان مشهدی شهدای زیادی بدهد. دور تا دور پادگان سیم‌خاردار دو دامنه بود؛ بین سیم‌ها هم میدان مین. در ورودی‌اش هم که با زنجیر پیچانده شده بود، زیر تیر مستقیم چند سنگر داخل پادگان قرار داشت.

بوی تعفن غیرقابل تحمل، اولین چیزی بود که به محض ورود به پادگان توجه‌مان را جلب کرد. وقتی آمدیم بالای سنگرها، سربازهای مشهدی باورشان نمی‌شد که پادگان آزاد شده است. خیلی خوشحال شدند. برای هیچ‌کدام بیشتر از ۱۵ فشنگ نمانده بود. با این حال، پادگان را با کمترین امکانات و چنگ و دندان حفظ کرده بودند. استوار دومی که تنها درجه‌دار باقی‌مانده‌شان بود، آمد کنارم. مچم

را گرفت و با لهجه مشهدی گفت: «تو افسر جوانی هستی. قراره ۳۰ سال به این مملکت خدمت کنی. بیا نشانت بدهم چطور سربازها را توی سنگر نگه داشتیم.»

دنبالش رفتم داخل سنگر. به سرباز گفت در صندوق مهمات را باز کند. سرباز پلمپ صندوق را باز کرد. جعبه‌های فشنگ نمایان شد، ولی به جای فشنگ، داخل‌شان خاک بود. گفت: «من به سربازها این طور روحیه دادم که گفتم داخل این جعبه‌ها ۵۰۰۰ تا فشنگه، ولی تا فشنگ‌تان تمام نشده، حق استفاده از این‌ها را ندارید. در ضمن، با هر فشنگ باید یک نفر را بکشید. حق تیراندازی بی خود هم ندارید.»

مانده بودم چه بگویم. سرباز هم که تازه فهمید، دلش را به یک جعبه خاک خوش کرده است، از سنگر بیرون زد. این درجه‌دار، از آزادی پادگان و نگهداری آن با دست خالی خوشحال بود. برای همین، کلاه آهنی‌اش را از سرش در آورد و به آسمان پرتاب کرد، اما کلاه هنوز به زمین نرسیده، با یک رگبار هفت، هشت گلوله‌ای، آبکشش کرد.

دو ماه محاصره، با حداقل امکانات، از تک‌تک افراد پادگان فولاد آب دیده ساخته بود. همه‌شان در تیراندازی

خبره شده بودند. حیاط پادگان پر بود از سنگ‌هایی که افراد کنده بودند؛ هر ۲۰ قدم، یک سنگر. به ساختمان‌ها اعتباری نبود؛ چون بزرگ بودند و با دیدی که دشمن از روی آربابا بر پادگان داشت، راحت با یک خمپاره روی سر افراد خراب می‌شد.

خوبی سنگرها این بود که به خاطر کوچک بودن، امکان زدنش با خمپاره و تیر خیلی کم بود. بچه‌ها در محل‌هایی که دید کمتری داشت، در سنگرهای سه نفره تقسیم شده بودند. این‌گونه می‌توانستند تمام پادگان را پوشش بدهند. از همین رو راه نفوذ دشمن را به پادگان بسته بودند. استوار مشهدی به طور نامنظم بین سنگرها می‌چرخید، درون یک سنگر پنج دقیقه می‌ماند و درون دیگری نیم ساعت. همین کارش باعث شده بود تا نتوانند دستش را بخوانند و زنده بماند. باقی پرسنل هم دو سه نفری داخل سنگرهای انفرادی جا گرفته بودند.

به خاطر بالا بودن سطح آب‌های زیرزمینی، داخل خیلی از سنگرها چشمهٔ آب بیرون زده بود. سربازها کف سنگر را که حدود یک متر می‌کندند، به آب می‌رسیدند. این

طور دیگر مجبور نبودند از سنگر خارج شوند؛ چون برای دستشویی هم از همان آب استفاده می‌کردند. هر چند که باید نشسته می‌خوابیدند و غذا می‌خوردند، ولی به زنده ماندنشان می‌ارزید.

مهارت‌شان در تیراندازی، ما را که در قسمت دیگری مستقر بودیم، سر شوق آورده بود. هر کدام‌شان، از نظر توانایی نظامی، با ۱۰ نفر از ما برابری می‌کردند؛ یا حتی با ۱۰ نفر از ضدانقلاب. در مدت محاصره، یاد گرفته بودند که فشنگ را هدر ندهند. همه تیرهایشان بدون استثناء به هدف می‌خورد. فردای آن روز هلی‌کوپتر شینوک آمد. از لشکر ۲۱ حمزه نیروهای جدید آورده بود و بچه‌ها به عقب باز می‌گشتند. چشم‌های همه‌شان پر از اشک بود. عزیزترین دوستان‌شان را در آن گودال جا گذاشته بودند. از طرفی، بعد از دو ماه تلاش، تن به تسلیم نداده و تا آخرین فشنگ جنگیده بودند. شاید این پیروزی، مرهمی بر زخم شهادت نزدیک به ۲۰۰ نفر از دوستانشان بود. ترتیب حمل پیکر شهدای آن‌ها داده شد.^۱

۱. امیر سرتیپ جانباز مصطفی گودینی در مصاحبه با خبرگزاری ایسنا www.isna.ir

با این که بانه از وجود ضدانقلاب پاکسازی شد، اما روستاها و مناطق غیرشهری همچنان زیر سیطرهٔ ضدانقلاب قرار داشت. پس از آزادسازی شهرها و محورهای ارتباطی، پاکسازی سایر مناطق نیز از ضدانقلاب آغاز شد. اما در این جا باید برای نمونه از وحشی‌گری ضدانقلاب، به حادثهٔ سیرانبد اشاره کرد.

سیرانبد، روستایی است در ۱۸ کیلومتری جنوب بانه که امروزه یادمانی در این منطقه بنا گردید است. یادمان شهدای سیرانبد بانه، در نقطهٔ صفر مرزی ایران و عراق قرار دارد و محل دفن شهیدان گرانقدری است که به دست گروهک‌های ضدانقلاب، در این محل به شهادت رسیدند. شهدای گمنام سیرانبد، نماد مقاومت مردم کردستان و بانه در برابر دشمنان هستند.

در ۱۷ رمضان سال ۱۳۶۱، ده نفر از فرزندان این مرز و بوم، اعم از شیعه و سنی، بعد از تحمل ۹ ماه اسارت و اذیت و آزار توسط عوامل خودفروختهٔ ضدانقلاب، به طرز ناجوانمردانه‌ای در این محل به شهادت رسیدند و به شهدای اسلام و انقلاب پیوستند. این شهدا که با پای پیاده و طی

یک ماه، به همراه سایر اسرا از اطراف سنج به بانه انتقال داده شدند، با زبان روزه، در اثر شکنجه عوامل ضدانقلاب، به شهادت رسیدند. پیکر شهدا پس از چند روز توسط اهالی محل به صورت گمنام به خاک سپرده شدند و هم‌اکنون مشخص نیست که هر آرامگاه متعلق به کدام یک از این شهیدان است.

پدر یکی از این شهیدان چنین گفته است:

«در یکی از روزهای سال ۱۳۶۰، فرزندم همراه با چند نفر از هم‌زمانش، بر سر پست نگهبانی بوده که یکی از آن افراد که جاسوس دشمن بوده است، با دادن قرص خواب داخل چای، آنان را به خواب برده و سپس اطلاع می‌دهد که چند نفر را اسیر کرده است.

به محض اطلاع آن فرد جاسوس، گروهک‌های ضدانقلاب به مقر نگهبانی حمله کرده و با ضرب‌وشتم فراوان آنان را بیدار و اسیر می‌کنند و در میان راه، سه نفر از آنان را به دلیل دفاع از خود، به شهادت می‌رسانند. فرزندم اسعد به همراه تعدادی دیگر، حدود ۹ ماه در روستای توریور اسیر دشمن بوده و در این مدت آنان را به عناوین مختلف شکنجه داده

و به هر کاری از جمله بارکشی، گدایی و غیره وادار کردند. پس از ۹ ماه، آنان را به مرز سیرانبد بانه انتقال دادند. در مرز سیرانبد، حدود ۲۷ نفر اسیر گروهک‌ها بودند و ما از طریق رادیو مطلع شدیم که ۱۰ نفر از این تعداد، از جمله اسعد را اعدام کردند. حتی به ما اجازه ندادند که جنازه را تحویل بگیریم و گفتند که جنازه‌ها را داخل آب انداخته‌ایم. پس از ۲۰ سال که از شهادت پسرم گذشت، یک روز فردی که به منزل تلفن کرد و خود را فرمانده پادگان امام علی(ع) سپاه بیت‌المقدس معرفی کرد و گفت اگر می‌خواهی جای دفن فرزندت را ببینی، به این‌جا بیا. من نیز همراه با یکی از مسؤولین سپاه استان به محل دفن فرزندم واقع در سیرانبد بانه رفتم. در آن مکان، فرزندم و ۹ نفر دیگری که به دست گروهک‌های ضدانقلاب به شهادت رسیده بودند، مدفون شده‌اند، اما نام هیچ‌کدام بر روی سنگ قبر آنان نیست. من هنوز هم نمی‌دانم که کدام یک قبر فرزندم است.»^۱

۳ فصل سوم

در طول جنگ تحمیلی، در حدود ۷۷ بار شهر بانه و حومه آن به وسیله هواپیماهای عراقی بمباران شد و یا به رگبار مسلسل بسته شده است که دلخراش‌ترین آن‌ها حادثه ۱۵ خرداد ۱۳۶۳ است.

آن روز، مردم بانه در پارک شهر، برای مراسم ۱۵ خرداد جمع شده بودند. سخنران مراسم حاج‌ملا عبدالله سوری امام جمعه وقت بانه بود. مراسم به نیمه نرسیده بود که بمباران شروع شد. به قدری این حمله غافل‌گیرکننده بود که تا لحظه انفجار اولین بمب، کسی از انجام حمله هوایی خبردار نشد. «مردم داشتند فریاد می‌زدند و می‌رفتند. من هم سعی

می‌کردم زن‌هایی که بچه در بغل دارند، جا نمانند و یا در وسط جمعیت قرار نگیرند و اذیت نشوند. یکی دو دختر بچه ده یازده ساله هم که تنها بودند، همراه خودم می‌کشیدم که گم نشوند. یکی‌شان که لباس قرمز تنش بود، کمکم می‌کرد و پا به پایم می‌آمد.

صدای هواپیماها آمد. یک‌دفعه همه ساکت شدند و سرها را به طرف آسمان گرفتند. انگار همه خشک‌شان زده بود. یک هواپیما داشت به طرف جمعیت شیرجه می‌آمد. صدای اولین بمب که آمد، بهت مردم شکسته شد. فریادها بلند شد و هر کس به سویی دوید. اصلاً باور کردنی نبود. هواپیمای بعدی، از وسط خیابان روبه‌رو آمد و مردم را به رگبار بست. مردم زیر دست و پا می‌ماندند. فریاد زدیم که مردم بروند تو کوچه‌های اطراف و مواظب دیگران هم باشند. اصلاً هیچ‌کس حال خودش را نمی‌فهمید. مگر می‌شد در آن هنگامه کاری کرد؟ مگر کاری از دستمان برمی‌آمد؟

آدم وسط خیابان که مردم روی زمین افتاده بودند تا کاری کنم. یک‌دفعه پایم سوخت. افتادم زمین. ترکش

تیرهای دو زمانه هواپیما، خورده بود به پایم.
لنگان برخاستم. صحرای محشر بود آن جا. هواپیماها
چپ و راست می آمدند و مردم را به رگبار می بستند. زن ها
جیغ می کشیدند. مردها فریاد می زدند و بچه ها نمی دانستند
چکار کنند.»^۱

بمباران پارک شهر، کابوسی بود که واقعیت یافت و به
خاطره‌ای مشترک برای مردم بانه تبدیل شد. محل بمباران،
پس از جنگ تحمیلی، به نام پارک ۱۵ خرداد تغییر یافت.
محمدرئوف توکلی نویسنده معاصر در کتاب تاریخ و
جغرافیای بانه، این روز را این گونه توصیف می کند:

«ناگهان چهار فروند و به قولی ۸ فروند هواپیمای ارتش
بعث عراق وارد حریم هوایی بانه شد و بارانی از بمب آتش‌زا
و راکت و گلوله را در ده نقطه شهر بر سر مردم بی دفاع
فرو ریختند. در مدت چند ثانیه، گویی آسمان و زمین با
هم برخورد کرده و متلاشی شدند و لحظاتی بعد، قطعات
اندام جنازه‌ها به هوا رفته و به صورت تکه پاره‌هایی به زمین

۱. خاطره از زهرا سرلک. بنگرید به: شب‌های بمباران؛ خاطرات کودکان و
نوجوانان، بازنوشته داوود غفارزادگان، محمدرضا بایرامی، تهران، سورۀ مهر، ۱۳۸۸

بازگشته و یا بر شاخ درختان بر جای ماندند. از سویی، صدها جنازه بر روی هم انباشته شده و صدها نفر هم زخم‌های مهلک برداشته و در خاک و خون غلتیدند. دکان و خانه‌ها آتش گرفته و در هم ریختند و اجساد بسیاری سوخته و زیر آوار ماندند.

کسانی که زنده مانده بودند، با آمبولانس و هر وسیله دیگری که در اختیار داشتند، به یاری زخمیان و مصدومان شتافتند. اما عمق فاجعه به حدی بود که وسائل نقلیه کفاف حمل جنازه و زخمی‌ها را نمی‌کرد. این بود که عده‌ای مجبور شدند زخمی‌ها را برای رساندن به بیمارستان، به دوش بکشند.

عثمان حسامی از مکانیک‌های با استعداد که موفق به مونتاژ نوعی خودرو شده بود، با کارگرانش در میان کارگاه خویش واقع در خیابان هلال احمر سوختند و جز توده‌ای خاکستر، چیزی از آنان باقی نماند. در همان خیابان، ده‌ها نفر که در جلوی دکانی برای دریافت خواروبار کوپنی صف کشیده بودند، همگی شهید شدند. از تعداد هشت نفر عائله

حاجی ملارسل اشعری، دو نفر زنده ماندند. راننده‌ای که در خیابان جنوب پارک شهر سرگرم تعمیر ماشینش بود، مورد اصابت بمب قرار گرفت، کامیونش آتش گرفت و خود در میان آن جزاله شد.

ده‌ها نفر از شهیدان، دانش‌آموزانی بودند که به منظور مرور درس‌ها برای امتحانات آخر سال، در پارک و اطراف آن پرسه می‌زدند. شمار شهدا به حدی بود که مردم از عهده دفن ایشان بر نمی‌آمدند. این بود که بستگان شهدا، کندن گور عزیزان خود را به عهده می‌گرفتند و چون با این روش هم دفن تمامی اجساد میسر نمی‌گردید، ناچار با بیل مکانیکی گودال بزرگی ایجاد نموده و جنازه‌ها را به طور دسته‌جمعی در آن دفن کردند.^۱

در میان شهدا، افراد ناشناس و غریبه هم وجود داشت. از جمله دو نفر دستفروش تهرانی که مقداری ظروف پلاستیکی را به بانه آورده بودند، تا با فروش آن‌ها، خرج

۱. برای اطلاعات بیشتر بنگرید به: تاریخ و جغرافیای بانه، محمدرئوف توکلی، تهران، انتشارات توکلی

خانواده خود را تأمین نمایند. خوشبختانه جنازه آن دو نفر شناسایی شد و به تهران برگشت. از سرنوشت بسیاری از قربانیان بمباران خبری نبود. کسان آنها در بیمارستان شهرهای دیگر به دنبالشان می‌گشتند، زیرا کثرت زخمی‌ها به حدی بود که مجال نام‌نویسی و صورت‌برداری در آن شرایط، غیرممکن بود.

از بیم تکرار بمباران، هر روز بازماندگان شهر به صحرا و کوه‌های اطراف پناه می‌بردند و شبانگاه به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند. این بود که در سایه هر درختی و در پناه هر صخره‌ای، تلاوت قرآن از ضبط‌صوت به گوش می‌رسید و کسانی دیده می‌شدند که در سوگ عزیزان از دست رفته‌شان نشسته و افرادی برای تسلیت‌گویی در کنارشان قرار گرفته بودند.

شهید غلامرضا صالحی که یکی از فرماندهان وقت قرارگاه حمزه سیدالشهداء بود، در یادداشت‌های این روز خود چنین آورده است:

«سه‌شنبه ۱۵ خرداد ۱۳۶۳: ساعت ۱۱/۳۰ صبح در جلسه

مشترک قرارگاه و ناحیه بودیم که خبر رسید شهر بانه توسط هواپیماهای عراقی بمباران شده و در نتیجه بیش از ۱۰۰ نفر شهید و ۱۰۰ نفر مجروح شده‌اند. به محض این‌که خبر این حادثه دلخراش را شنیدم، به یک‌باره بر خود لرزیدم و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. پس از چند دقیقه، مجدداً اطلاع دادند که پس از بمباران در شهر، درگیری به وجود آمده است. دیگر در جلسه نماندم و به اتفاق برادر استکی به فکر چاره افتادیم.

ابتدا قرار شد گردان جندالله سقز و گردان نوهده به طرف بانه حرکت کنند. سپس به برادر استکی و ایزدی پیشنهاد دادم بهتر است ما خودمان برویم و از نزدیک وضعیت شهر را بررسی کنیم تا بتوانیم فکر بهتری کنیم. به دنبال آن، به اتفاق برادر استکی و چند نفر از برادران، به وسیله یک فروند هلی‌کوپتر به طرف بانه حرکت کردیم. به محض این‌که به بالای شهر بانه رسیدیم، مشاهده کردم که قسمت زیادی از خانه‌ها، مغازه‌ها و... ویران شده است. در پادگان بانه فرود آمدیم. به محض این‌که از هلی‌کوپتر پیاده شدیم، با یک صحنهٔ بس دلخراش و وحشتناک روبه‌رو شدم. در تمام

میدان بانه و اطراف ساختمان‌های ارتش، پر از مجروحین و شهدای پیر و کودک و زن و مرد بود. از هر گوشهٔ پادگان ناله‌ای بلند بود. صحنه آن قدر عجیب بود که امکان توصیف آن وجود ندارد. مسألهٔ مهم‌تر این که متأسفانه پزشک یا پرستاری نبود که به این مجروحین برسد.

مجروحین از کودک و بزرگ، به علت خونریزی شدید زیر آفتاب در حال تلف شدن بودند. بالای سر هر مجروح و شهید، عده‌ای زن و کودک و بزرگ در حال گریه و زاری بودند. به علت وسعت و حجم جنایتی که صدام کرده بود، در همان ساعت اولیه، همهٔ مسؤولین شهر و ارگان‌ها کنترل خود را از دست داده بودند و هیچ‌گونه نظم و برنامه‌ای برای تخلیهٔ مجروحین وجود نداشت.

برادران با جدیت کار را پی‌گیری کردند و از شهرهای سقز، سنندج، ارومیه، باختران [کرمانشاه] و سایر شهرها تعدادی هلی‌کوپتر برای تخلیهٔ مجروحین به طرف بانه حرکت کردند. هر یک ربع، ۳ فروند هلی‌کوپتر در پادگان فرود می‌آمد و بدون کنترل، هر کس مجروحی را برمی‌داشت و به طرف هلی‌کوپتر هجوم می‌آورد تا او را

تخلیه کند. در این انتقال، شاید تعداد زیادی از مجروحین به علت بی‌نظمی تلف شدند. به هر صورت، از ساعت ۱۱ صبح تا ۴/۳۰ بعدازظهر طول کشید تا کلیه مجروحین با هلی‌کوپتر و خودرو تخلیه شدند. سپس با کمک برادران، جنازه شهدای مردم را در شهر به آشنایان آنها دادیم و نیروهای نظامی را نیز به طرف سقز حرکت دادیم.

این فاجعه بزرگ وحشت عجیبی در مردم به وجود آورده بود. پس از این که کلیه مجروحین و شهدا تخلیه شدند، فوراً در سپاه جلسه شورای امنیت برگزار شد و پیرامون حفظ نظم و امنیت تصمیماتی گرفته شد.

پنجشنبه ۱۷ خرداد ۱۳۶۳: آمار تلفاتی که بر اثر بمباران وحشیانه صدام در شهر بانه به نیروهای نظامی وارد شد:

۱. ۶۵ شهید و مجروح از پیشمرگان مسلمان کرد.
۲. ۱۰۰ شهید و مجروح از نیروهای گردان جندالله (ارتشی، ژاندارمری، بسیجی).
۳. ۶۰ شهید و مجروح از گردان محمد رسول‌الله (نیروهای بسیج).

۴. ۳۰ شهید و مجروح از نیروهای عملیات شهری (سپاهی

و بسیجی).

۵. حدود همین آمار نیز تلفات به مردم وارد شد.^۱
 بنابر آمار بنیاد شهید، در بمباران ۱۵ خرداد ۱۳۶۳ بانه ۶۰۵ نفر شهید و نزدیک به ۱۰۰ نفر مجروح و جانباز شدند. در این بمباران وحشیانه ۲۱۵ نفر از مردم مظلوم بانه و ۳۹۰ رزمنده از سایر نقاط کشور دعوت حق را لبیک گفتند.^۲

پس از این ماجرا و قطع بمباران، با توصیه دبیرکل سازمان ملل متحد، در حدود شش هفته ماه شهر آرام بود. اما دولت عراق مجدداً بمباران شهرهای ایران را از سر گرفت. اولین مرتبه اهواز را بمباران نمود و سپس در پانزدهم اسفندماه ۱۳۶۳ رادیو و تلویزیون بغداد اعلام کرد ۳۰ شهر ایران و از جمله بانه را بمباران می‌کنیم.

در آن زمان، در بانه سرما و یخبندان بود و درجه حرارت دما در بعضی مواقع به ۲۰ تا ۲۵ درجه زیر صفر می‌رسید.

۱. تک آخر؛ یادداشت‌های شهید غلامرضا صالحی، احمد دهقان، تهران، کنگره سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، ۱۳۸۰

۲. به نقل از ورمزبار، رییس بنیاد شهید بانه، خبرگزاری فارس. www.farsnews.com

چند روزی بود در اصطلاح محلی (باراهش) یعنی باد سیاه می‌وزید که تا نوروز ادامه داشت. این باد، سرد و خشک است و از شمال شرقی می‌وزد و سوز شدیدی دارد. در وقت وزیدن این باد، ابری در آسمان نمی‌ماند و هوا صاف می‌شود و برای بمباران مناسب است. در این شرایط جوی، مردم بانه از زن و مرد و پیر و جوان، صبح پانزدهم اسفند ۱۳۶۳ شهر را تخلیه نموده و به روستاها پناه بردند. طبیعی است که همه خانوارهای شهری نتوانستند جایی برای سکونت پیدا کنند. زیرا اولاً روستا ظرفیت جذب این همه خانوار را نداشت و ثانیاً بر اثر برف زیاد، اکثر جاده‌های روستایی مسدود بود. فقط روستاهایی که در مسیر جاده سقز - بانه و بانه - سردشت بود، می‌توانست پناهگاه باشد.

خانوارهایی که در روستاها جایی پیدا نکرده بودند، در کنار جاده‌ها با زن و بچه‌های خردسال، در سوز و سرما مانده بودند. چوب‌های جنگل بانه تا اندازه‌ای به داد مردم رسید و مرتب آتش روشن می‌کردند.

روستاهایی که در کنار جاده‌ها بودند، از جمعیت موج می‌زد. حتی از مسجد و مدرسه و کاهدان و طویله هم

برای سکنی استفاده می کردند. در هر مدرسه و مسجدی، بیست تا سی خانوار با هم سکنی گزیده بودند. شب‌ها موقع خواب، پرده‌ای می کشیدند تا زن‌ها دسته جمعی پشت پرده بخوابند. و چون جای خواب ظرفیت این همه همسایگان اجباری و ناخوانده را نداشت، به نوبت می خوابیدند.

در نوزده اسفند، هواپیماهای عراقی از مسجد جامع تا کارخانه برق بانه را به طرز فجیع و بی رحمانه‌ای بمباران کردند. در این بمباران، اکثر خانه‌ها و مغازه‌ها ویران شد، اما چون شهر تقریباً خالی از سکنه بود، حدود پنجاه نفر به شهادت رسیدند. سپس در هشتم فروردین و پنجم خرداد ۱۳۶۴ بانه مجدداً بمباران شد و حدود سی نفر شهید گردیدند.

شدیدترین بمباران، هفتم خرداد ۱۳۶۴ بود که در یک روز دو مرتبه انجام شد و حدود نیم ساعت، از محله پایین به طرف خیابان شرکت نفت ادامه داشت و خرابی‌های زیادی به بار آمد. شرکت نفت طعمه حریق گردید و برای چند روز اتومبیل‌ها به علت کمبود بنزین از کار افتادند. و در روزهای یازدهم، بیستم و بیست و یکم همان ماه، مجدداً اکثر نقاط

مسکونی شهر بمباران گردید و منازل و مغازه‌های زیادی ویران شد. در مناطقی هم که خانه‌ها مورد اصابت قرار نگرفته بود، شیشه‌های منازل شکست و دیوار خانه‌ها ترک برداشت.

در سال ۱۳۶۴، مدت شش ماه تا اوایل مهر، شهر بانه خالی از سکنه بود. مردم روحیه خود را از دست داده بودند و جرأت نداشتند به شهر برگردند. در مسیر جاده بانه - سقز و جاده بانه - سردشت، بازارچه‌هایی از گونی و حلبی و کپر دایر شده بود که همه چیز، از اجناس داخلی گرفته تا اجناس خارجی به فروش می‌رسید. مردم از سنندج، سقز، بوکان، مهاباد به این بازارچه‌ها می‌آمدند و مایحتاج زندگی خود را تهیه می‌کردند.

برای سی‌ویکمین بار، در دوازدهم دی ۱۳۶۴ مجدداً هواپیماهای عراقی، بدون اعلام قبلی به شهر بانه حمله کردند و عده زیادی از مردم بی‌دفاع شهید و زخمی شدند. مردم مجدداً در سوز و سرما آواره شهرها و روستاها و جاده‌ها گشتند.

این بمباران‌ها برای مردم شهر تمامی نداشت. در روزهای

چهارم و ششم بهمن مجدداً بانه بمباران شد. البته شهر خالی از سکنه شده بود و حتی مدارس و ادارات دولتی تعطیل شده بودند؛ مگر چند ساعتی در شب که معلمین و عده‌ای از دانش‌آموزان در کلاس حضور پیدا می‌کردند و به کار خود ادامه می‌دادند. بالاخره در یازدهم اسفندماه، شهر بانه و چند روستا در بخش دشت بمباران شیمیایی گردید و عده‌ای از مردم بی‌دفاع شهید و زخمی شدند. بلافاصله آگاهی‌های حفاظتی توسط مدارس منتشر شد؛ با این جملات: در موقع بمباران شیمیایی از پناهگاه‌ها بیرون بیایید و به کوه‌های بلند پناه ببرید... به مصدومین دستزنید... حوله خیس در اختیار داشته باشید... اگر وسیله نقلیه در اختیار دارید، شیشه‌ها را بالا بکشید و به سرعت از منطقه دور شوید...^۱

بانه شهری بود که تا پایان جنگ تحمیلی، شماره بمباران‌هایش به عدد ۷۷ رسید. اما مردم یاد گرفته بودند که چطور با سختی‌های روزگار کنار بیایند. چند روز، چه

۱. به نقل از: بانه؛ هیروشیمای دیگر، حاج رئوف سلیمی، مرکز نشر فرهنگ و ادبیات کردی، انتشارات صلاح‌الدین ایوبی، ۱۳۶۹

در زمستان یا تابستان، به روستاها یا دره‌های اطراف کوچ
می‌کردند و مجدداً به شهر خود باز می‌گشتند و دوباره
زندگی در شهر جریان می‌یافت.

۴ فصل چهارم

«سخت است رنج دوری از خانه و خانواده را بر دوش کشیدن؛ به خصوص وقتی که در دیار غُربت، آن هم در میان آتش جنگ بوده باشی!

سال ۶۴ شهر بانه به طور مکرر آماج حملات ددمنشانه هواپیماهای رژیم بعثی عراق قرار داشت. جنگنده بمب افکن های دشمن، بدون هیچ ملاحظه ای، با زیر پا گذاشتن قوانین و مقررات بین المللی، افراد غیرنظامی و

بی‌دفاع شهر و خانه‌های مسکونی، یعنی تنها مأمن آنان را زیر بمباران وحشیانه خود قرار می‌دادند. به همین جهت، اکثر اهالی، خانه و کاشانه خود را ترک کرده و به شهر و روستاهای همجوار پناه برده بودند. لذا بانه به غیر از مقر نیروهای مسلح، از هر گونه سکنه خالی شده و به شهر ارواح تبدیل شده بود.

اماکن تخلیه‌شده، محل امنی برای اختفاء عناصر گروهک‌های ضدانقلاب اعم از منافقین، کومله، دموکرات و... شده بود. آن‌ها معمولاً روزها در خانه‌ها مخفی شده و با استفاده از تاریکی شب، در صدد ضربه زدن به پایگاه‌ها و مواضع نیروهای نظامی و انتظامی بودند.

وضعیت موجود، فضای اندوهگینی ایجاد نموده بود و به شدت احساس غربت می‌کردیم. در یکی از روزها که احساس دلتنگی زیادی برای پدر و مادر و خانواده داشتم، تصمیم گرفتم با تماس تلفنی از احوال‌شان جويا شوم.

با توجه به مشکلاتی که مخابرات بانه در آن زمان داشت،

به سختی ارتباط تلفنی برقرار می‌شد. بالاخره پس از تلاش فراوان، تماس حاصل شد. احوال‌پرسی کردیم. پدرم که بغض گلویش را گرفته بود، با صدایی لرزان می‌گفت: «پسرم، دل‌مان برایت تنگ شده... دلشوره عجیبی داشتم، خیلی نگران بودم، کار خوبی کردی که زنگ زدی...»

پدرم اصرار داشت که به مرخصی بروم. از او خواستم دعایم کند. او هم با همان لحن و صدای بغض‌آلودش، من و هم‌زمانم را دعا و چند بار این جمله را تکرار کرد: «خدا به حرمت امام حسین(ع)، شما را از شر شیطان حفظ کند...»

و در نهایت با همدیگر خداحافظی کردیم.

در مقر ما، بچه‌ها چند وقتی بود که شب‌ها برای شب‌نشینی در پشت‌بام گرد هم می‌آمدند. آن شب من در حال و هوای تماس تلفنی، نگران پدر و مادر و خانواده بودم و حال خوشی نداشتم و از این که در احوال‌پرسی از آنان کوتاهی کرده بودم، خودم را سرزنش می‌کردم. به همین دلیل، برخلاف شب‌های گذشته، در اتاق کارم ماندم و مشغول یک سری کارهای جزئی شدم.

نمی‌دانم چرا بچه‌ها هم آن شب در پشت بام دور هم جمع نشدند. گویی کسی آن‌ها را وادار کرده بود تا در اتاق‌های خود بمانند. فقط نگهبان وقت بود که در سنگر پشت‌بام حضور داشت.

پاسی از شب گذشته بود که انفجار مهیبی ساختمان و محوطه را به شدت لرزاند. موج انفجار گیجم کرده بود. وقتی مطمئن شدم که سالم هستم، سراسیمه از اتاق خارج شدم. بچه‌ها نیز اسلحه به دست، پشت سنگرها و محل‌های نگهبانی موضع گرفتند.

اتاق‌ها را یک به یک جستجو کردم، ولی متوجه چیزی نشدم. پله‌های نردبان را با عجله پیمودم و به پشت‌بام رفتم. صدای ناله‌ای به گوشم رسید. نگهبان را دیدم که بر زمین افتاده و خون از بدنش جاری است. موج انفجار هم کمی وضعیتش را غیرعادی ساخته بود. بلافاصله او را به بیمارستان منتقل کردیم و به مقر بازگشتیم.

اوضاع را بررسی کردیم. ظاهراً یک یا دو نارنجک دستی

منفجر شده و ترکش‌های زیادی به اطراف اصابت کرده بود. احتمالاً نیروهای دشمن، با شناسایی‌های خود به حضور شبانه نیروها در پشت‌بام پی برده بودند و با استفاده از ساختمان‌های خالی از سکنه اطراف، برای ضربه زدن و به شهادت رساندن بچه‌ها، چند نارنجک به ساختمان ما پرتاب کرده بودند؛ لیکن به لطف خداوند تیرشان به خطا رفته بود.

این سوء قصد نافرجام و ناکامی دشمن در اهداف پلیدش را با حس عجیبی مرهون دعای پدرم می‌دیدم، دعای پدرم که با صدای گریان و لرزان می‌گفت: «خدا به حرمت امام حسین (ع) شما را از شر شیطان حفظ کند...»

این‌جا بود که مستجاب شدن دعای پدر و مادر را در حق فرزندان با چشمان خود دیدم. بعد از این ماجرا، دائماً با خود فکر می‌کردم اگر آن شب بچه‌ها طبق روال شب‌های گذشته در پشت‌بام جمع می‌شدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟^۱

پس از آزادی بانه و پاکسازی شهر از لوث ضدانقلاب،

۱. خاطره از غلامعلی رجبی. حکایت آن روزها، پرویز بهرامی، قم، آفرند، ۱۳۸۶

به مانند بیشتر شهرهای دیگر کردستان، گردان جندالله در این شهر تشکیل شد. جوانان بانه‌ای در این گردان سازمان یافتند تا در برابر دشمن خارجی و ضدانقلاب بایستند. گردان جندالله بانه، تا پایان جنگ تحمیلی، مسئولیت پاکسازی بسیاری از مناطق و روستاهای اطراف را برعهده داشت.

«آخرین ساعات دهم تیرماه ۱۳۶۶، چند ارتفاع مهم در حوالی روستای «میرگه نقشینه» سقز به تصرف یک گروهان از نیروهای ضدانقلاب وابسته به شاخه نظامی حزب دموکرات در آمده بود.

گردان‌های ضربت جندالله و حضرت رسول(ص) سپاه سقز و همچنین تعدادی از نیروهای ژاندارمری نیز در منطقه مورد نظر با نیروهای دشمن درگیر و عده‌ای هم به دست آن‌ها اسیر و شهید شده بودند.

به دنبال این ماجرا، گردان جندالله بانه که به گردان همیشه پیروز معروف بود، مأموریت یافت تا برای پیش‌تیبانی از نیروهای سقز به محل درگیری اعزام شود.

صبح روز یازدهم تیر ۱۳۶۶ آمادهٔ حرکت شدیم. هنوز حرکت نکرده بودیم که فرمانده عملیات سپاه بانه که چند ساعتی قبل از ما در منطقه حضور یافته بود، به وسیلهٔ بیسیم از من خواست تا «سیدعمر عزیزی قای بُردی» را که یکی از پیشمرگان مسلمان مخلص و جان برکف بانه بود، برای شرکت در این عملیات همراه خود ببرم.

پس از این که نیروهای گردان را به سمت محل درگیری گسیل داشتم، بلافاصله به دنبال کاک عمر رفتم و به او گفتم که موضوع از چه قرار است. استقبال کرد و خیلی خوشحال شد و گفت: «فقط چند لحظه‌ای اجازه بدهید که آماده شوم.»

رفتم داخل و منتظر شدم تا آماده شود. به سیدعمر گفتم: «چکار داری می‌کنی؟!»

گفت: «وضو می‌گیرم نماز بخوانم»

دیدم حالتش با گذشته خیلی فرق دارد. به قول دوستان بسیجی، این بار نور بالا می‌زند. گفت: «آرزو دارم که خداوند مرا شهید کند؛ بلکه بدین طریق از بار گناهانم کاسته شود و بتوانم دینم را برای اسلام و وطنم ادا کنم.»

سپس حرکت خود را به سمت پایگاه روستای «میرگه نقشینه» که در نزدیکی محل درگیری بود، آغاز کردیم. در پایگاه میرگه نقشینه، بچه‌های ژاندارمری مستقر بودند. نیروهای گردان جندالله را که در قالب سه گروهان به منطقه برده بودیم، به صورت آماده در چند نقطه امن مستقر کردیم.

ابتدا فقط ده دوازده نفر از ما به بالای یکی از ارتفاعات رفتیم. آن‌جا، برادران حاج حسن رستگارپناه، مجید مشایخی و فرهاد در حال بررسی موقعیت و اوضاع منطقه بودند. برادر فرهاد با اشاره به چند ارتفاع گفت: «همه این ارتفاعات به تصرف نیروهای دموکرات درآمده است.»

من به ایشان عرض کردم: «ما می‌توانیم با همین ده دوازده نفر که اکنون نزد شما هستیم، یکی از این بلندی‌ها را که خیلی به اطراف خود اشراف دارد، از دست دشمن بگیریم.»

تا جایی که ذهنم یاری می‌کند، چند تن از آن ده دوازده نفر عبارت بودند از: من، سید عمر عزیزی قای‌بُردی، اسفندیار، خوشدامن اهل لنگرود، سید که یکی از رزمندگان جوان همدان و تک فرزند خانواده بود.

این برادر رزمنده، سید، یک روز قبل از حرکت، مأموریتش به پایان رسیده بود و قصد داشت به همدان باز گردد، ولی با این وجود، به خاطر همین عملیات، مصرانه همراه ما آمده بود. به او گفتم: «سید جان، مگر تو پایان مأموریت نگرفته بودی؟!»

پاسخ داد: «من تا در این عملیات شرکت نکنم، به خانه باز نمی‌گردم... ان شاءالله بعد از عملیات برمی‌گردم.»

ما چند نفر، در سه گروه سه نفره به عنوان پیشقراولان نیروهای مهاجم، حرکت به نوک کوه را آغاز کردیم. من از جناح راست به بالای ارتفاع می‌کشیدم که ناگهان متوجه سه نفر از نیروهای ضدانقلاب شدم که از شیاری به دنبال ما می‌آمدند. قبل از این که حرکتی از جانب آنان صورت بگیرد، رگباری از گلوله را به سوی آنها سرازیر نمودم که دو تن درجا به هلاکت رسیده و سومی با بدن مجروح متواری شد. آر.پی. جی یکی از بچه‌ها را گرفتم و با بیسیم به فرمانده گروهان ویژه گردان گفتم که با شلیک اولین موشک، تکبیرگویان صعود به قله را آغاز کنند.

به محض این که اولین موشک را به سمت مواضع

دشمن شلیک نمودم، به یاری خدا، بچه‌های گروهان ویژه هم با سرعتی فوق‌العاده، خود را به بالای کوه کشیده، با نیروهای دشمن به نبرد پرداختند. درگیری مدتی به طول انجامید، ولی بچه‌ها با استفاده از اصل غافل‌گیری، موفق شدند در کمترین زمان ممکن، مواضع دشمن را منهدم ساخته و ارتفاع را از دست آن‌ها خارج کنند.

لحظاتی بعد، نیروهای خصم چون عرصه را برای خود تنگ و آشفته دیدند، با تحمل تلفات جانی و خساراتی سنگین، ناگزیر فرار را بر قرار ترجیح دادند. سپس طبق دستور فرماندهان حاضر در منطقه، بقیه گردان‌ها و یگان‌ها نیز وارد عمل شده و چهار الی پنج ارتفاع باقی‌مانده را که در چنگال نیروهای ضدانقلاب بود، مورد هجوم قرار دادند. بالاخره به لطف خدا همه ارتفاعات منطقه، کاملاً تحت کنترل رزمندگان و پیشمرگان کرد مسلمان در آمد. در آزادسازی این ارتفاعات، چند تن از هم‌زمان غیور نیز به فوز عظیم شهادت دست یافتند که در میان پیکرهای مطهر و به خون نشسته آنان، چهره پیشمرگ مسلمان «کاک‌عمر عزیزی» و آن سید بسیجی اهل همدان

هم می‌درخشید. آری! دعای کاک‌عمر خیلی زود مستجاب شده بود. او مشتاقانه و مخلصانه در این عملیات ایفای نقش کرد و مردانه جنگید و سرانجام نیز با نوشیدن شهد گوارای شهادت به حیات ابدی دست یافت.^۱

نکته مهم دیگر درباره شهر بانه این است که از همان روزهای اول آزادی، رزمندگان در شهر مستقر شدند. این در حالی بود که نیروهای ضدانقلاب، در مناطق اطراف شهر مقرر داشتند. اما به تدریج ضدانقلاب از نقاط روستایی نیز پس رانده شد. با شروع عملیات برون‌مرزی در مناطق مرزی بانه که عمدتاً در اطراف شهر مأوت عراق روی می‌داد، بانه به محل استقرار رزمندگان و از شهرهای عقبه جبهه محسوب می‌شد. به طوری که یکی از رزمندگان در این باره چنین گفته است:

«به بانه که رسیدیم، میدان دوم و سوم شهر را رد کردیم و به سمت چپ و انتهای خیابان رفتیم. در آخر خیابان، مدرسه علامه طباطبائی قرار داشت. باید در آن

۱. راوی: پرویز دشتی. به نقل از: کردستان، حماسه همیشه جاوید، پرویز بهرامی، قم، نجم‌الهدی، ۱۳۸۸

مستقر می شدیم. به بچه های دوشکافی گفتم دو تا دوشکا روی بام مدرسه سوار کنند. یک گروهان هم به فاصله ۱۰۰ متری مدرسه، در یک حسینه مستقر شده بود. کلاس های مدرسه بین دسته ها و واحدها تقسیم شد. بچه ها اتاق ها را آب و جارو کردند و پتوها را پهن کردند.

گردان ما مدتی در شهر ماند. ما در مدرسه مستقر بودیم و گاهی ستون می شدیم در کوه های اطراف شهر و مخصوصاً آربابا تا بدن هایمان برای عملیات آماده شود. مردم هم در شهر بودند و از کنارشان که رد می شدیم، برایمان دست تکان می دادند. شهر امن بود. عصرها اگر خریدی داشتیم، می رفتیم و از مغازه ها احتیاجات مان را تهیه می کردیم. حتی به حمامی می رفتیم که مردم از آن استفاده می کردند. عملیات ماؤوت در ارتفاعات صعب العبور کوهستان های عراق آغاز شده بود. دو روز بعد، در جلسه گردان قرار شد تعدادی از نیروهای کادر برای شناسایی به منطقه بروند. ساعت ۸ صبح با پورشه های، راسخ و حسین و سعید قاسم خانی با تویوتا از بانه به طرف ماؤوت حرکت کردیم. گردنه بوالحسن و پل سیدالشهداء را پشت سر گذاشتیم و

به منطقه عملیاتی که رسیدیم، صدای توپ‌ها و کاتیوشاها به خوبی شنیده می‌شد. به رودخانه عریضی رسیدیم. پورشهامی گفت: «باید رودخانه زاب صغیر باشد.»

ارتفاع دیوارهای رودخانه که از خاک و سنگ بود، به شصت هفتاد متر می‌رسید. از جاده‌هایی که بچه‌های جهاد کنار رودخانه احداث کرده بودند و طرفین رودخانه را به هم متصل می‌کرد، گذشتیم و روی پل بزرگی قرار گرفتیم. از عظمت کار معلوم بود که عملیات فقط عملیات مهندسی بود و بس.^۱

در سال ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ جبهه‌های مرزی شهر بانه روزهای پرخاطره‌ای را می‌گذراند. رزمندگان از بانه می‌گذشتند و خود را به جبهه‌ها می‌رساندند. کم‌کم جنگ به روزهای پایانی خود نزدیک می‌شد. کاک توفیق طاهری از پیشمرگان کرد مسلمان چنین می‌گوید:

«چند روزی به پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران باقی نمانده بود که ارتش بعث عراق به صورت غیر مترقبه با هدف تصرف شهر بانه و ارتفاعات گردنه خان از سمت

۱. جنگ دوست‌داشتنی؛ خاطرات سعید تاجیک، تهران، سوره مهر، ۱۳۸۸

سورکوه، نور و... هجوم آورده و قسمتی از ارتفاعات داخل خاک ایران را نیز به کنترل خود در آورده بود.

وضعیت منطقه به خصوص روستاهای مرزی، خیلی بحرانی و نگران کننده بود. چون سربازان عراقی به کسی رحم نمی کردند و بسیار وحشیانه مردم را زیر آتش توپ و خمپاره و گلوله های خود قرار می دادند.

ماموستا ملاعبدالله سوری امام جمعه فقید وقت پانه و جمعی از علما و مُتَنفِّذان منطقه، در یک حرکت به جا، مردم را به مسجد جامع شهر فرا خوانده و آنان را از خطر سقوط قریب الوقوع پانه آگاه ساختند.

در این میان، ملاعبدالله خیلی شجاعانه و غیرتمندانه با موضوع برخورد می نمود. مردم هم نسبت به او بسیار اعتماد و ارادت داشتند و در مقابل نصایح و تصمیمات او نیز کاملاً مطیع بودند. در این اوضاع و احوال، نیروهای نظامی حاضر در منطقه و به ویژه سپاه پاسداران پانه نیز آرام ننشسته بودند، بلکه برای مقابله با متجاوزان بعثی عراق، با به کارگیری همه امکانات، گردان ها و یگان های خود را برای نبرد با دشمنان مهیا می ساختند.

با توجیه مسؤولان امر، مردم خطر پیشروی دشمن را جدی گرفته و آمادگی همه جانبه خود را برای پشتیبانی از رزمندگان و دفاع جانانه از عزت و ناموس خویش در برابر متجاوزان اعلام نمودند.

سپاه پاسداران علاوه بر مجهز نمودن یگان‌های خود، عده‌ای از افراد بومی و نیروهای داوطلب مردمی را نیز برای یاری رساندن به سایر رزمندگان، تسلیح و تجهیز نمود.

خلاصه این‌که هر کدام از نیروها، پس از سازماندهی و توجیه توسط فرماندهان، برای انجام مأموریت خاصی حاضر شدند. عده کثیر و مشخصی هم در واحدها و گروه‌های مشخص، در چند مرحله به سوی مرزهای بانه به ویژه ارتفاعات سورکوه، نور و... گسیل گشتند.

با یورش رزمندگان اسلام در مصاف با نیروهای دشمن، لرزه بر اندام آنان افتاد و عده زیادی نیز تار و مار شدند. این نبرد سنگین با دشمن، پس از یکی دو روز با پیروزی رزمندگان اسلام پایان یافت و سربازان دشمن زبون، یکی پس از دیگری متواری شده و شاید تا نزدیکی‌های شهر پنجوین عراق عقب نشستند.

نقش ملاعبدالله امام جمعه فقید بانه در ایجاد همدلی و هماهنگی بین مردم و مسؤولان و همچنین حضور نیروهای بومی منطقه، به خصوص پیشمرگان کُرد مسلمان، در این سلسله از عملیات بسیار حائز اهمیت و سرنوشت‌ساز بود. چرا که با اتحاد و یکرنگی همه‌جانبه، صحنه‌های حماسی به‌یادماندنی و جالبی خلق شد.^۱

روزهای پایانی جنگ تحمیلی در بانه، همزمان شد با شهادت فرمانده بزرگ سپاه آن شهر. شهید قاسم نصرالهی در شهرستان خوی متولد شد و در زمان شهادت، چهار سال بود که فرماندهی سپاه بانه را برعهده داشت. در دوران خدمتش در بانه، چنان با مردم درآمیخت و در دل‌شان جای گرفت که همه به او عشق می‌ورزیدند.

قاسم نصرالهی ۱۲ تیر ماه ۱۳۶۷ در منطقه سورکوه (اطراف شهر بانه) به شهادت رسید. همسرش درباره شهید قاسم نصرالهی و روزهای حضورشان در بانه می‌گوید:

«بعد از دو سال زندگی سخت و شیرین در مریوان،

۱. <http://mardanenabard.blogfa.com>

به بانه آمدید؛ چون آقای نصرالهی فرمانده سپاه بانه شده بود. در این شهر کوچک وضع کمی بهتر بود. با کمک بچه‌های سپاه و چند نفر از خواهران، یک ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ تشکیل دادیم که کارمان دوختن لباس برای رزمندگان، شستن پتوها و... بود. وقتی عملیات والفجر ۹ شروع شد، عراق بمباران‌ها را روی شهر بانه آغاز کرد. مردم بانه شهر را خالی کردند و کسی نماند. با شروع بمباران‌ها، من همراه دو نفر از خواهران که از تهران آمده بودند و در بانه معلمی می‌کردند و سه نفر از خواهرانی که از اصفهان آمده و در بیمارستان کار می‌کردند، از طلوع آفتاب تا شب به خارج از شهر می‌رفتیم و شب‌ها به شهر بازمی‌گشتیم.

در همین منطقهٔ خارج شهر، یک پل بزرگ بود که پناهگاه ما به شمار می‌رفت. مجروحین را هم می‌آوردند آن‌جا. من در کار رسیدگی به مجروحین، به دوستان پرستار کمک می‌کردم. بچه‌های جهاد سازندگی، روی این پل خاک زیادی ریختند و تغییراتی در آن دادند که تبدیل به یک بیمارستان صحرایی شد. چاره‌ای هم نبود. یک شب که شب بیست‌ویکم ماه مبارک رمضان بود، تعدادی مجروح

و شهید به این بیمارستان صحرایی آوردند. همه آن‌ها از سر زخمی یا شهید شده بودند. متوجه شدیم که منافقین با یک مین کنترل از راه دور، خودروی حامل این رزمندگان را منفجر کرده‌اند. همه‌مان از این نکته تعجب کردیم که در شب بیست‌ویکم رمضان، این رزمندگان همگی از سر مجروح یا شهید شده‌اند. این نکته همه را در بیمارستان متأثر کرد. در آن لحظه‌ها، نه مرثیه‌ای داشتیم و نه مجلسی؛ اما وقتی سرهای شکافته‌شده شهدا و مجروحین را نگاه می‌کردیم، همین برای ما مرثیه بود.

یکی از دوستان نزدیک ایشان تعریف می‌کرد، آخرین بار برای سرکشی به خط می‌رفتیم. لحظه‌ای آقای نصرالهی به خواب رفت. بعد که بیدار شد، گفت: «ماشین را نگه دارید و همه پیاده شوید.»

او همه‌مان را در آغوش کشید و حلاوت خواست. همه تعجب کردیم. دوباره به راه افتادیم. آن‌طور که دوستانش گفتند، ایشان همراه فرمانده سپاه کردستان و فرمانده ژاندارمری این استان در خط مقدم توسط عراقی‌ها محاصره می‌شوند. ایشان به آنان می‌گویند شما بمانید، من می‌روم

و کمک می‌آورم. در این فاصله، محاصره شده‌ها از دست عراقی‌ها فرار می‌کنند و شهید نصرالهی در راه آوردن کمک، تیر مستقیم به پیشانی‌اش اصابت کرده و به شهادت که مزد مجاهدتش است، نائل می‌آید.

آن روز، بعد از شهادت ایشان، شرایط طوری می‌شود که نمی‌توانند جنازه را به عقب بیاورند. تقریباً یک ماه و نیم بعد، شب تاسوعا بود که جنازه را آوردند و روز عاشورا، تشییع جنازهٔ باشکوهی در بانه صورت گرفت.

سه روز همهٔ شهر بانه سپاه‌پوش بود. بانه‌ای که جمعه‌ها هم تعطیل نمی‌شد، تقریباً در این چند روز به صورت نیمه‌تعطیل بود. خود مردم منطقه می‌گفتند سابقه نداشته است زنان ما در تشییع جنازه‌ای شرکت کند. زنان بانه آن روز آمده بودند و همه‌شان گریه می‌کردند. آن روزها واقعاً روز عجیبی برای ما و اهل بانه بود. در محله‌های مختلف بانه، برای او مراسم بزرگداشت گرفتند. ده روز از طرف رزمنده‌ها برای ایشان در حسینیه‌ای که نزدیک خانه‌مان بود، مراسم گرفتند. این مراسم ادامه داشت تا جنازه را به تهران آوردند و پیکر شهید قاسم نصرالهی در قطعهٔ ۲۹ بهشت زهرا به خاک سپرده شد.^۱

^۱ <http://avrinmardan.blogfa.com>

یکی از رزمندگان نیز چنین می گوید:

«در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۱۲ یعنی دو هفته مانده به پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و اعلام رسمی آتش بس، حاج قاسم نصرالهی فرمانده رشید سپاه بانه و یکی از سرداران نامدار دفاع مقدس که به اتفاق چند تن از فرماندهان ارشد کردستان، برای سرکشی به ارتفاعات سورکوه بانه عزیمت نموده بودند، با همکاری اطلاعاتی گروهک های خائن و خودفروخته ضدانقلاب، توسط نیروهای متجاوز ارتش بعث عراق به فیض شهادت نائل آمد و پیکر مطهرش نیز مدتی در منطقه باقی ماند.

حدود ۷ یا ۸ روز پس از شهادت ایشان، از سوی جانشین فرماندهی سپاه بانه دستوری دریافت شد تا چند نفر از نیروهای سپاه و پیشمرگان کرد مسلمان به صورت داوطلب با لباس مبدل و گردی در پوشش قاچاقچیان محلی، بدون سلاح و علائم نظامی، به ارتفاعات سورکوه عزیمت کنند و پس از برقراری ارتباط نزدیک با نیروهای عراقی، محل دفن یا نگهداری پیکر شهید را شناسایی و در صورت امکان، زمینه انتقال آن را به بانه فراهم سازند.

پنج نفر از ما برای این مأموریت داوطلب شدیم که افراد گروه عبارت بودند از: من (ملک محرابی)، کاک عثمان حسینی نسب، پیشمرگ شهید کاک رئوف قادری^۱، هاشم جلیلوند و ذکراه کشاورز افشار. فرماندهان و مسؤولان امر، ما را برای این مأموریت توجیه کردند و تذکرات لازم را دادند و قرار شد طبق دستور به منظور کسب اطلاعات، در پوشش قاچاقچیان محلی، با نیروهای عراقی ملاقات کنیم.

آن موقع می گفتند جنازه شهید نصرالهی بالای ارتفاعات سورکوه برجا مانده است، لیکن صحت و سقم آن دقیقاً روشن نبود. در این مأموریت، کاک عثمان به عنوان راهنما و بلد راه، ما را همراهی می کرد؛ چون به چند زبان از جمله زبان های کردی، ترکی، فارسی و عربی مسلط بود.

کاک عثمان می گفت: «من می خواهم در این راه، هم داوطلب بشوم و هم از جمله کسانی باشم که جنازه شهید نصرالهی را به خاک وطن بازمی گردانند.»

۱. پیشمرگ مسلمان کاک رئوف قادری اهل روستای شیدله بانه بود که در تاریخ ۱۳۷۴/۸/۳۰ در مسیر جاده بانه به آرموده، به دست عناصر گروهک ضدانقلاب به شهادت رسید.

دو ساعتی به ظهر مانده بود که ما پنج نفر، بدون سلاح و با لباس کُردی، به سوی مرز و مواضع نیروهای دشمن حرکت کردیم. قبل از حرکت، با کاک عثمان که قرار بود مترجم ما شود، اتمام حجت کرده و به او گفتیم: «کاک عثمان، نکند یک موقع ما را پیش عراقی‌ها لو بدهی و از هویت نظامی ما به آن‌ها چیزی بگویی و...»

او به ما اطمینان داد و گفت: «نگران نباشید. شما را به عنوان قاچاقچی به عراقی‌ها معرفی می‌کنم.»

وقتی به سمت مرز حرکت کردیم، حدود ۵۰ الی ۶۰ نفر از پیشمرگان مسلمان کُرد به فرماندهی برادر وحید برزگر به صورت کاملاً مجهز و مسلح، در پشت روستای دونس مستقر شدند، به طوری که از تیررس و دید نیروهای عراقی پنهان بمانند. پیشمرگان، حدود یک کیلومتر با ما فاصله داشتند و قرار بود اگر بین ما و نیروهای عراقی درگیری به وجود آمد یا احیاناً به سمت ما تیراندازی شد، در حمایت از ما وارد عمل بشوند. در غیر این صورت، منتظر بمانند تا مأموریت طبق برنامه پیش برود.

وقتی به سمت ارتفاعات حرکت کردیم، ابتدا یک جادهٔ خاکی و نسبتاً عریضی وجود داشت؛ ولی یک مقدار که جلو رفتیم، جاده قطع شد. یعنی به پایان جاده رسیدیم و دیگر دره بود و ارتفاعات و درختان بلوط و از جاده نیز خبری نبود.

هنگامی که نزدیک عراقی‌ها رسیدیم، در بین آن‌ها جنب و جوش و تحرکاتی صورت گرفت. سپس با زبان عربی، چند بار خطاب به ما گفتند: «قف... قف...»

مجبور شدیم بایستیم. یکی از افسران عراقی به سمت ما آمد. در این لحظه، ناگهان کاکرئوف گفت: «بیچه‌ها! من یک اشتباهی کرده‌ام و کارت شناسایی و یک دوربین دوچشمی همراه خودم آورده‌ام.»

من به او گفتم: «همان جا که ایستاده‌ای، بنشین و کارت شناسایی را در زیر خاک پنهان کن و دوربین را هم داخل شلوار گردی‌ات مخفی کن.»

ولی پس از لحظاتی، دوباره گفتم: «نه! این کار را نکن.

احتمال دارد عراقی‌ها با دوربین ما را زیر نظر داشته باشند و با مشاهده این صحنه، مشکوک شوند و به طرفمان تیراندازی کنند؛ پس چه بهتر که ما هیچ عکس‌عملی از خود نشان ندهیم.»

در همین موقع، بیسیم‌چی ما که با فاصله ۷۰ الی ۱۰۰ متری، در پشت یک پیچ، خود را استتار کرده بود، با صدای بلند فریاد زد: «آقای محرابی، آقای محرابی، عقب‌نشینی کنید.»

گفتیم: «چرا؟»

گفت: «دستور از فرماندهی آمده که دیگر مجاز نیستید جلوتر بروید.»

ما گفتیم: «دیگر نمی‌توانیم بازگردیم. اگر بخواهیم کوچک‌ترین عکس‌عملی از خودمان نشان دهیم، نیروهای عراقی ما را به رگبار می‌بندند.»

ما صدای بیسیم‌چی را می‌شنیدیم، ولی همدیگر را به

خوبی نمی‌توانستیم ببینیم. در عین حال، چاره‌ای نداشتیم جز این‌که بقیه کار را خارج از دستور ادامه دهیم. مسیر خود را ادامه دادیم تا جایی که یک افسر عراقی از ارتفاع به سمت پایین که یک شیب تند و دره‌مانندی بود، آمد و با مترجم ما کاک‌عثمان صحبت کرد. ابتدا چه چیزهایی بین کاک‌عثمان و افسر عراقی رد و بدل شد، متوجه نشدیم؛ چون از کلمات عربی استفاده می‌کردند.

چند قدمی که با افسر عراقی برداشتیم، مقداری خوراکی مثل کیک و ساندیس به او تعارف کردیم و همین تعارف، کمی اعتماد او را به ما جلب کرد. با این افسر عراقی، به سمت پایگاه اصلی آن‌ها که در بالای ارتفاع بود، حرکت کردیم و در مسیر، شاید سه الی چهار سنگر کمین‌شان را نیز پشت سر گذاشتیم.

هنگامی که به پایگاه اصلی عراقی‌ها رسیدیم، آن‌ها ما را از همدیگر جدا کردند و سؤالاتی به صورت انفرادی و تک‌تک از ما پرسیدند. در این اثناء، کاک‌عثمان احساس کرده بود که آن‌ها بالاخره به هویت نظامی ما پی خواهند

برد. لذا بر خلاف نقشه و طرح قبلی، همه ما را به آنها معرفی کرده بود. ولی ما از این موضوع خبر نداشتیم.

خوشبختانه چون ما عربی نمی‌دانستیم، آنها نمی‌توانستند به صورت انفرادی از ما بازجویی کنند. دقایقی بعد، دوباره همه ما را در محوطه‌ای جمع کردند. کاک عثمان یک‌باره گفت: «بچه‌ها، من همه واقعتاً را به آنها گفتم.»

من به او گفتم: «شوخی می‌کنی؟!»

گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم. مجبور بودم. ترسیدم آنها به ما شک کنند.»

یکی از عراقی‌ها رو به من کرد و گفت: «حرس الخمینی؟ حرس الخمینی؟»

من هم با اشاره‌ی سر گفتم: «بله.»

یک‌دفعه دیدیم همه آنها با صدای بلند گفتند: «حرس الخمینی!»

ناگهان متوجه شدیم آن‌ها قبل از پاسخ ما دریافته‌اند که ما از نیروهای سپاه هستیم؛ از این رو خیلی خوشحال و هیجان‌زده شدند. ما هم از این موضوع شگفت‌زده و متعجب شدیم و مات و مبهوت ماندیم. آن‌ها گفتند: «ما از شیعیان عراق هستیم و با دستور صدام مجبور به جنگ با برادران مسلمان ایرانی شده‌ایم.»

حالا با عراقی‌ها شده بودیم دوست و پسرخاله! بنابراین، واقعیت و هدف اصلی خود را به آن‌ها بازگو کردیم، ولی اشاره‌ای به جزئیات مسئولیت‌ها نکردیم و گفتیم که دوست ما شهید شده و جنازه‌اش در دست شما مانده است و ما به دنبال آن جنازه آمده‌ایم.

با مشخصاتی که از شهید نصرالهی ارائه کردیم، یک افسر عراقی که فرمانده همان مقر و پایگاه بود، چیزهایی را به خاطر آورد و با حالت و لحن خاصی گفت: «قاسم نصرالهی؟»

گفتیم: «بله.»

پرسید: «او چه کسی بود؟ روحانی بود؟»

گفتیم: «نه.»

قدری تأمل کرد و گفت: «آن چهره، بسیار نورانی بود.
شبیه قرص ماه.»

من گفتم: «او فرمانده سپاه بانه بود.»

آن‌ها به خاطر هیبت خاص و سیمای نورانی شهید
نصرالهی که آن زمان زبانزد همهٔ بچه‌های رزمنده و حتی
اهالی بانه بود، فکر کرده بودند که او قطعاً یک شخص
جلیل‌القدر روحانی می‌باشد. برای آن‌ها توضیح دادیم که
او یک مقام نظامی و فرمانده سپاه بانه است و با خواهش و
تمنای زیاد، از آن‌ها خواستیم به هر قیمتی که شده، جنازه
را به ما تحویل دهند.

البته باید گفت که حاج‌قاسم قبل از این که یک نظامی
قوی و مقتدر باشد، واقعاً یک روحانی تمام‌عیار و دارای
درجات روحی و معنوی بسیار بالایی بود. آن‌ها بعد از کمی

صحبت و مشورت با یکدیگر، گفتند جنازه را به خیال این که متعلق به یک شخصیت روحانی است، به سردخانه شهر پنجوین عراق انتقال داده‌اند.

در واقع، آن‌ها با مشاهده چهره نورانی شهید نصرالهی، بی‌اختیار از شهادت او متأثر شده و مجذوب پیکر بی‌جان او شده بودند و حتی به خود جرأت نداده بودند تا این جنازه را از بین ببرند یا در منطقه دفن کنند.

ما پس از انجام مأموریت و شناسایی محل نگهداری جنازه شهید نصرالهی، به سمت مواضع خودی بازگشتیم.^۱ بعد از پذیرش قطعنامه و به هنگام تبادل پیکرهای مطهر شهدا با جنازه‌های دشمن، پیکر پاک شهید قاسم نصرالهی از منطقه شیلی در نزدیکی شهر پنجوین عراق که توسط نیروهای بعثی به خاک سپرده شده بود، خارج شد و در تاریخ سوم شهریور ماه ۱۳۶۷ در روز پنجشنبه، طی مراسمی بی‌نظیر و شایسته با حضور مردم بانه تشییع و پس از یک روز، طی مراسمی مشابه در بهشت‌زهره تهران در جوار سایر شهدای گرانقدر اسلام آرام گرفت.

۱. راوی خاطره: ملک محرابی. برگرفته از کتاب: کردستان، حماسه همیشه جاوید، پرویز بهرامی

منابع

۱. بانه؛ هیروشیمای دیگر، حاج رئوف سلیمی، مرکز نشر فرهنگ و ادبیات کردی، انتشارات صلاح‌الدین ایوبی، ۱۳۶۹
۲. تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، مقابله باضدانقلاب و تجزیه‌طلبی، مصطفی ایزدی، جواد استکی، مسعود یاران، تهران، دانشگاه امام حسین (ع)، ۱۳۸۶
۳. تاریخ سلیمانیه (شهر زور) و منطقه‌های آن، محمدامین ذکی‌بیک، ترجمه عبدالرحمن شرف‌کندی، ارومیه، دارالخلاص، ۱۳۹۳
۴. تاریخ و جغرافیای بانه، محمد رئوف توکلی، تهران، انتشارات توکلی
۵. تک آخر، یادداشت‌های شهید غلامرضا صالحی، احمد دهقان، تهران، کنگره سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، ۱۳۸۰
۶. جنگ دوست‌داشتنی، خاطرات سعید تاجیک، تهران، سوره مهر، ۱۳۸۸
۷. حکایت آن روزها، پرویز بهرامی، قم، آفرند، ۱۳۸۶
۸. شب‌های بمباران؛ خاطرات کودکان و نوجوانان، بازنوشته داوود غفارزادگان، محمد رضا بایرامی، تهران، سوره مهر، ۱۳۸۸

۹. کردستان، حماسه همیشه جاوید، پرویز بهرامی، قم، نجم الهدی، ۱۳۸۸

۱۰. کردستان، شهید مصطفی چمران، تهران، بنیاد شهید چمران، ۱۳۶۴

۱۱. لحظه‌های یک پاسدار، محسن محمدی، تهران، سپاه پاسداران انقلاب

اسلامی، ۱۳۷۳

۱۲. روزنامه همشهری، چهارشنبه ۲۱ مهر ۱۳۸۹

<http://www.farsnews.com>.۲۲

<http://www.isna.ir>.۲۳

<http://mardanenabard.blogfa.com>.۲۴

www.khadem-shohada.ir.۲۵

<http://avrinmardan.blogfa.com>.۲۶

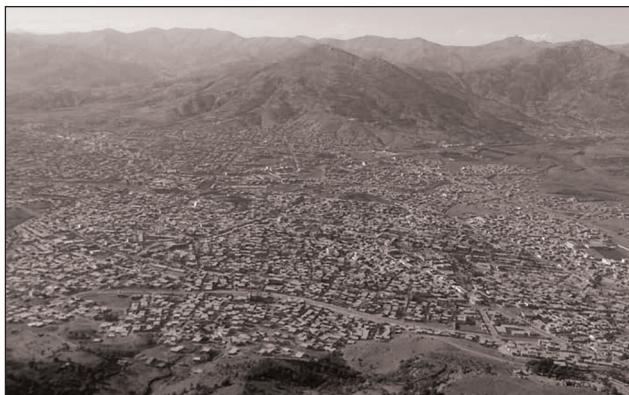




بمباران پارک ۱۵ خرداد بانه



مناطق عملیاتی



نمای شهر بانه



شهید قاسم نصر الهی
(فرمانده سپاه بانه)



شهید علی صیاد شیرازی

قطعه‌ای از آسمان

از مجموعه
کتاب‌های

یادمان جنوب	۱- ارونند • ۲- آبادان • ۳- خرمشهر • ۴- شلمچه ۵- طلائییه • ۶- هویزه • ۷- بستان • ۸- سوسنگرد ۹- دهلاویه • ۱۰- شوش • ۱۱- اهواز • ۱۲- دزفول ۱۳- دوکوهه • ۱۴- فکه • ۱۵- دشت عباس • ۱۶- چزابه ۱۷- زید • ۱۸- جزیره مینو • ۱۹- ابوقریب و شرهانی ۲۰- جاده اهواز-خرمشهر • ۲۱- گلف (پایگاه منتظران شهادت) ۲۲- شرق کارون
عرب و میانی یادمان‌های	۱- دهلران • ۲- میمک • ۳- مهران • ۴- نفت شهر ۵- گیلانغرب • ۶- پادگان ابوذر • ۷- سرپل ذهاب ۸- قصر شیرین • ۹- تنگه مرصاد • ۱۰- کرمانشاه ۱۱- پاوه • ۱۲- سومار • ۱۳- چنگوله و چیلان ۱۴- بازی دراز
شمالغرب یادمان‌های	۱- سنندج • ۲- مریوان • ۳- بانه • ۴- سردشت • ۵- مهاباد ۶- نوسود • ۷- بوالحسن • ۸- بلفت - دوپازا ۹- پیرانشهر • ۱۰- اشنویه